



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۲۲۸۷



۵۰۲۵۱-۵

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۲۲۸۷

100-22
17-9

100-22
17-9



AY

نهادار قصد کند تمست او
 خواهد آرد رای میزیش هر روز
 کانداز کلک و نانش مردم
 کند از جبهه کند دولت او
 عدیش از جبهه شود بر عالم
 منش از جیم زنده بر صحرای
 ای قضا داده بکلمه نورضا
 واکم تو دور افلاک
 وند قاف ترا میخ طباب
 بست با قدر تو قدر کویان
 باید از روی حساب تو ظفر
 میش حکم تو کند کلک نصرت
 روز نرم تو دهند دست تو قدر
 زنده تر روز قاشا و سراب
 شاد تر روز سواری و شکا
 اول تلوی و احسن فعل
 کرب انکشت ذکا بنمای
 در در اینده خاطر نگرانی
 از پی کثرت خدام توشه
 بر خط کلک عظم کام
 حرم خوشید فلک تابش دام
 دشمن و کلک قطار در انام
 بر سر بوستن افلاک لکام
 دیده باز شود جای جسم
 کنگ را صلیح دید با اغنام
 وی قدر داده بدست تو زمام
 تابع رای تو سیر اجرام
 اوج خوشید تر اساق خیم
 کند با بیع بوشع هب رام
 راست همچون که از روی جام
 خط طیان و خطا بر احکام
 برکت جان خرد جام بلام
 ریزه خنجر و ماه نوبام
 آسمان مرکب و مد خط بنام
 که جهان شد بوجود تو بنام
 نقش چون جسم بدید و اقسام
 دید از از سهرت اعلام
 عامل نطفه طبیب م ارحام

مگر کفای از غایت حلم
 ای ترا که دشمن افلاک مطیع
 نه در راسیده خداوند است
 بیخودی که ز اقبال تو دید
 تا قنات شرفی یافت ز تو
 که به از خدمت در بر نه او
 که بهر گاه توانی بود تش
 علم سخن زنده بر شمشیر ی
 چون ریاضت ز تو یابد گفت
 چه در ایام تو جای رسد
 که کز کیش تو تا روز اجل
 کشته رخ تو چون کام نهنگ
 روز یکین سخن تو گشتند
 تا بود از بی مرغانی صبح
 کشته رخ تو چون کام نهنگ
 مرده بختد یکند بی همت
 مسند صدر مقام تو معین
 و لا یغنی عنک الصدور جمیع الدین
 ز نامه گذران پس خیر و محبت
 این نامه دون بر کن که بر کنست

کل و عقد جهان را ز نامه ات بگر
 کف کفایت و رای مواب صندرا
 صنیعت و اسلام و کیم دین خدای
 مذهب صمدی که دست طغیان
 نجیب نکرست او برق کویا که درین
 تهنیت بگردن اگر چه در دست
 بر فایت اوسی خراج نامشکو
 چه طغش آمد تیار زه نامه هبات
 ز لطف او مگر اندیشه که ملک شکر
 ز بهر صفت اندیشه که در دل است
 ایاز نامه شالی که از سایه است تو
 تویی که معده اند از عطیات نمکی است
 بجا ب دست ترا جود و کیمین باران
 بالیش اندر دایب غایت و غم
 جوهر تمس بر غنچه تو از نور است
 سپهر رسیده رازی نداده از روی
 چو اتصال سود و محسوس خراج گوید
 پر از حدک نوایب می بریزد از آنکه
 سماک رخ اگر تیره بکند در عجب
 که سچا ز قضا و قدر بر دست
 کل و عقد زمان را ز نامه او گزست
 عمر که وارث عدل و صلوات عمرت
 قضا پام و مدیم خایام برست
 بیای خاطر او بحر کوی عمرت
 برای مست چو خورشید اگر چه باده است
 به طغیت او ملک دهر بی حضرت
 چه طغش آمد اقبال آسمان در دست
 از آن قیل که نهان دیش شکر است
 زیای تا بکیش صمدیان با کمر است
 جو علی ز نامه زمانه بر خط است
 تویی که دیده سخن از سخات بی کفر
 محیط طبع ترا علم کیمین که برست
 یک در رسوم سائست برست
 خوات عقل همه تو وار برست
 که نه طلایه غم ترا از آن حضرت
 رضا و شکر ترا در جهان مراد است
 خای قدر ترا زور کار در برست
 کون کیش حوادث حقیت برست

توان جهان افانی که در دست تو
 جهان این ترا چون ارم و در دست تو
 ز خواب این تو در کون کس نشان تو
 عدد خواب دست از قریب کین تو
 اگر چه مایه خواب از رطوبت طبع است
 شست خود تو شستایی بی گناه جهان
 همیشه مایه شری را از روی مایه حق
 چو چادر حضرت اندر جهان صفت
 بقدر و چاه و شرف در جهان صفا
 بر آید تو خانی رجاست از بی تو
 بکلام کلام طرمانه را بسپار
 زنی ز مایه ملک تو سپهر
 زنی پیا که تو به زرق را قانون
 بطل جاده تو در مایه سپهر جهان
 نوال دست تو بطلان دست خویش
 بسی نام تو شد فال شتری خود
 که قناره ای شربت کاکشی
 کند روانی حکم تو باد را حیوان
 دهنده شامی حکم تو خاک را انوشی

در ایضا طبع الصاحب محمد بن ابی البرکات الملک پسر شاه

که بود خبر تو که در ملک شرم ملک خدا
 بر امان قدرت قصا یا دوست
 سموم حادثه از خفت از کمر داند
 با تمام تو شکفت اگر قصا دهد
 بکنند دای تو در خاک راه را
 صبر ملک تو در حق کشتان نیاید
 بر تو که اراد در حبس حال آن عهد
 بوجه درم درین شعر تنی صحت
 نزد طاعت تو که اشاعت فرما
 ز دست آن بدو رخ کزنی تقریر
 بن ریزد رخ نام مهر و سپهر
 چنین نمود که خرد دوم می آرند
 با تمام خداوند که غایت او
 دعای کلمه و جای دعای تو
 بی توقع من کنده خودی بگوشت
 بطلعت تو که در رفت کمرش نقصان
 همیشه تا نمود در جاسس بر جوان
 زانگ دیده به خواه تو سپید خوفا
 سر از حجت خرقا ل یافت هر که نظر
 کسبت با و کمال شست کمر خنجر
 نثار خنجر که در دست قدرت نصیر
 به باد جوی بگو ریزد در بندش سپهر
 پوشش ملک تو بر آب جوی است
 زنجیر بادت کند نمی تا شتر
 که در بخون تو بیرون ز عقده تا خیر
 که از تامل آن هیچ کس نیست کزیر
 بدان مقصود که آن میباید تقریر
 در بیت گشت او شد را امید او
 بقدر خرد و سخت از دوزخ و خط صبر
 درین ده مغر و فرمان شاه دام و وزیر
 هزار تنجو تو فاع دل از صغیر و کبیر
 در آن محض که از افران بند بر
 به دردم و حدیث و در دلی و کثیر
 بسی تو که نالود دانشش تقصیر
 مطیع بخت جوان تو باد عالم پر
 ز رشک روی بر اندیش تو سیه جوهر

وله ایضا بلخ الصاحب محمد بن ابی البرکات الملک پسر شاه

۱۰۰
 ۱۰۱

دی شکست شاه فلک توتیا
 روی بخود مرید شکلی که کشید
 جرم او قابل توبهش این توانا
 کاهی از دوری جور کشیدی شد فز
 بر او بود یک روح و بری که لعل
 سخنش غالب و چون بیت یافت
 جرم او کاه پذیرنده زانم تا میر
 منظر اندر بخش بر نه نصرا مقدر
 بود در کشته او از عمر نوعی امانت
 کرده در دلو برین شطوق دینا
 بار بر طایفه دیگر صحنی سیم اندام
 از تنم بیک شکرش همیشه خسته
 حضرتی بود بر از طایفه او بخت مرغ
 صد در دین و سر او را در او اوج حقیقت
 ملکی بجویند به عادل و بسیار درو
 باور او جمیع او بود صبیح جان
 که حق گوید صبی دامن ابر او کوه
 باز میدان دگر بود در دوش سرولی
 بخورش کردن ارواح زنده و مضاف

در سر او شده شب که جهان کرد حصا
 تویی از زطلی بر گری از زنگار
 سیر او غافل منقلبش این توانا
 که زردی او با رنگی شت ترا
 معنی اندر ورق روح می کرد نیکار
 خورش غالب و چون شتر قیام
 سیر او کاه فایده در ارکان آثار
 مدغم اندر بخش بر نه فلک را اسرار
 بود در دگر او از عمر و زنی اشعار
 کرده در جوت بران ایلد و بود و بود
 بکلی بر لطف سعدی بدگر جام قهار
 در اشارت زنجیرش شکست
 سفت او را نه تون بود نه دیوار
 است و او را نه کرد اندر او سل و نه
 نیک منظر و زنده با شرفاک اظهار
 ابر او صبح میگرد بود صبیح جان
 کاه بر گرد صبی دامن خاک از دنیا
 که از شیر فلک خیره شود در بکار
 ناویش نامه احوال شود در بکار

بی گنبد است عید است بی رادرس
 خواجه بود از میان عمر بر زلفش
 مایه عدل بر آنکه و نور احسان
 عالم عیب نمی بود و نوکش دیده
 بر او صومعه بود و در و مهندوی بر
 در عه شعلی جوهر شتابش اندک
 کاه میدوخت بی را بکف عری
 عدد اعظم بسیار سهر ششم
 راست گوئی که ریاری انجمنی
 مجد دین عیسای عمرانی انک انجمن
 انکه در شرف رفاهات ملک مارین
 خضر ابا بخشش نیک قدم در بوزه
 کشت بر خضر اقبال بر شش کواه
 نمانده ضامن از افاق حلاق خودش
 بست استیلا عدلش بکمالی گران
 زانکه مایه شتر مرغ ندارد ملک
 تا زبان بخشش تر فلک بکشت
 است مکتب استحال جهان را
 قلمش انکه بدور ماه نیا مینویسان

بی سبب خیره میگردگی را دارد
 مرد موسیقی افت عینی دم بخت بداد
 رایت و در اش بخت شش و جوج چهار
 املی و جی میگرد و نوکش کفاز
 مدت عمرش پریدن شده از حد شمار
 در عه کاری چون علم در شش سپار
 کاه بیست بی را بکف عری
 بود چند آنکه بر و خیره نیش مقدار
 در کتو خواجه رسیاری مردم کباب
 دل او بحر عظمت لغش ابر بهار
 زانکه خورش ز سوار جهان مار و مار
 کوه را با بخشش یک قدم در بوزه
 سر دکتی تو قضا و قدر او را در قرار
 بود یک مایه طبیعت بکشد اندر بار
 باز را الگ می طغنه زنده بر کسار
 زانکه مایه خفاش ندارد شمار
 عقل دو کام کشد است زبان چون
 است گفت احکام ملک در بکار
 خردش انکه بر عیب نباشد و شمار

شادمان باش زده ای مهر و با سحر
چشم بدور زنی خوابی استغفار
دخل مرغ تو در دیده ز صبح و ز غایت
چرخ خود تو رسید به صفا و یار
در کسب محضه سادات و برادران
خجسته مرغ امان و بدو اقرار
کسی از تقویت لطف عرض را چو
کسی از تربیت لطف شفا را چو
باد در بوی حکم تو ز در وقت تنهایی
خاک در سایه علم تو بود کاه و قمار
تباش رای تو پیران بر در راه چاه
کوشش عدل تو کمر دن کند از قمار
خواب ز من و چنان عام شد که گمان
در جهان خضر و حکمت تو کین ندارد
بر این تو دهم مرجع هست یار
تو بخت بانی بدو که کند ابرار
کان عین را از یک تو جی ایثار
تا برادر دلتک سر ز کربان وجود
جود در دامن امن تو گرفتست قرار
مرگی را پس خرم تو کوان کرد کباب
بر کوشش افلاک توان گرفتار
مرگی منع تو کش و در چون و چرا
بر در خانه نقد تو توان زدیم چار
خبر فلک با کف یای تو نبوت و کما
خبر همان دلف هست تو بدید مراد
خبر عشاق دلف و دست تو بدید مراد
که صبا از کف دست تو دزد ما بد
درم افشان دهد از شام برون و پیاده
خوایم گفت که خوشد را شایسته
در رباط همه احرام ملک چنین شد
گرفت خورشید که با دشمن مرید
در بزرگی تو یک نمک تو اعم گفتن
کفت خورشید که با دشمن مرید
قفل اگر از سر انصاف بگوید ابرو
کافیه است و کمر نه ز حد ایام برادر
ای روان کرده بهرخت فلک بر فرمان
دی رو دیده بهر شش جهت اندازار

نام من بند به شش ماه بهرخت قلم
کشت مهر و کز بار تو مهر و صفای
کو نیزه سخن رحمت من در اندازد
هم خیر نوش بریش بود کل بر خا
خطری دارم نهاد چاک اندر چاک
کویدم کبر سران علم که کوشش یار
عمر شب یک جوهر کند از عالم پند
تا در روز کند در کف یای تو شاد
در ادب کرم پا دست جنت لرغون
در سخن مست بهرخت که لودار کوار
مرد با بهر جوان بست بدای تو
که از دگر سر ناسفته شتاب کن
شعر نیست و کس به این گفت
کو یار اینک ارکان و بر کانی
حاشی که که من بنده محکوم از آنکه
آن چرخ اما بهر این سخن یار
عاشق این اقبال تو میگوید و کمر تو کو
کر چون شاخ خنیمه هر اید یار
کمر کس و انداز تو توان شد منکر
روز ربا رعد اما توان کرد انکار
تا هسته شود رشته امرو از دی
تا بریده شود اول اسباب از یار
باد مر سال ببال در کت خاصن عمر
باد هر روز بروز در کت پندار
ایم از روی بزرگی و شرف زور افروز
در کت و جهان و جوانی و جهان زور
دامن عمر تو از کرد اجل در عصمت
پایه چاه تو از سبب فلک در زخم
هر دم اقبال نوبت باز کردن کن
سال تو بر جایون و دین سال هزار

وله ایضا خارج الملک

ای برده ز شایان سبق سالی
با تو عهد در راه بود خواهی
هم فستج ترا بر عهد افزونی
هم و تم ترا از عدم اکاهی
داشتم سده در شمع غشیت
عالم که تو پیر و ترین شای

پس تو که اندر شکست در لکان
 کردون ز لب شرف کرده
 در سبب شرف علم هست
 عدل تو جهان را بگون امر
 در دوز تو دست ملک جاو
 در خرم دره راست روی تری
 قادر بودی مکرست و ز عیفی
 تا خواجه خضرت بود شخص
 ز آهوا برست از شکرت
 محبت شربت ورق امکان
 ای روزگار ادیش تو آورده
 من بنده که در یک نعمت دادی
 این حال که در پنج گون دارم
 زین پیش اگر دم و جان بودی
 بر غره همچون ز باغ کش
 تا در کف حفظ تو چون یون
 آری ز قدر شد ز زنی قدری
 تا که کس آن نیت که او خواهد
 عمر تو ملک بود و افزایش

ز یک نج با قوت شود کاهی
 در نوبت جاه بود کاهی
 شرف ملک افتاده بود باهی
 ز جگر ملک از دستم نهای
 چون سایه شمسست بگوهای
 در حلقه و راست روان تاهی
 در هر جایی خالی از اگر اهی
 دارنده مدخواه و نگو خاهی
 از شکرتی نعمت افزای
 یارب چه منزله که ز اشایی
 در کردن شب دست زلی کاهی
 صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
 از خوف بر شانی و کمر اهی
 آن خطی گوید نظر ساهی
 چون بط طبیعت شدی اهی
 بگذر شستی اندر شکم ماهی
 بهیست ز میان اگر آن جاهی
 کارست همه آن باد که آن توانی
 تا عدل قراهی دستم کاهی

وای

وله فی مدح ابیضا

ای شای زنده شایان فرد
 آسمان مثل تو نایده خواب
 بر جهان ای جهان جاه و شو
 که در آن سایه کنون مادر شای
 با دست لکان نه با نایه است
 بر توان آمدن از در ملک
 پاست از سوی معادن کنده
 سیر حکم تو صد با قیست رون
 کنه از عشق ناکسنت بودی
 ای بجای که کشد خاک درت
 مدتی بود که میکرد خراب
 من محنت زده در شش در غفر
 تابی روز که در برون جان
 و از حضرت عالی برسد
 ناکسیده از انسان بکسنت
 بنده را پریش جان پر تو
 جان بود از شش را عالی
 پس ازین در کف جنت تو

شرقی حضرت میخ برزد
 مجلس و معرکه را مردم مرزد
 دولت سایه از افغان کمرزد
 همه بی خادمی ز لید درزد
 با هوای تو که ز مسیت گززد
 بر توان خاستن از دوزخ مرزد
 لعل را روی چو زرد کرد زرد
 چرخ را گفته بود که زده برد
 ز آئین موم کی گشتی فرد
 دامن اندر ملک با زور د
 کشور کش مراد الی در د
 بی برون سوخته چون مهره زده
 تن بی جان مرادی اوزده
 چون در اندر دم بردا برد
 که تو تمیزیدش بکمر د
 شرقی داد که چون بنده بخور
 وان بخارت شده را بار آورد
 دهنده کانی مدد جان خواهد کرد

تا که بر که زمین می کرد
در جهان داری و کوشش
که کینه دو لای کرد
چون سکنه نه افای کرد

و الفی فی مدح

جند اجنت ساعد که سوی حضرت
بعد ما که سر عسرت همه زور افکند
روز به پنج یعنی دوم از بهمن ماه
کشت بر خضر که از شهر برون شد
جلی بخش تحیل بلغ ایل زبانه
بی تاشی جو حقی بود از کشته
بشای که دواقم زری کرد و دوا
مخفی کرد و دم کرد جوشای بر که
انجان کرده بی راه بودم نگاه
همه اعیان و زلفان نشا بود و راه
ای گویشم و غیر از در عین اربا
نه در آن طبع ملامت نه در آن طبع
تا بجای که مراد می می کشش
خوف چون مکر اندر سختم پیدا شد
نشا که مراد می که ای جوی بزم
اندازان عهد که تعلیم می دادا بجا

یا بعد از

یا بعد از نیمه این باشد چون صید
کشم آری جوین است مراباکی نیست
جو به چون رسیدم زین شوی است
بار از آن ماهه و بهیای صیوان آورد
رضت برست از آری و چون دست
باز بار آمد و کشت که بدیدی هست
کشتی آورد و شستم و در هر دو هم
ای جویشی می گوشتی شست
اندر الامر جویشی سلامت بکشت
عصره دیدم چون جان خوانی بگوئی
کشم ای بخت شست سواد برید
باشک تا شهر زنی و درو با ملک
تا درین بودم کردی ز در شهر کشت
افرن کردم بر شاه که اندر دو جانش
امرا تقصیر و اور و حسیب شستم
استری بود و در سیر بر رفیق زنی
بوسه دادم هم و از نور کاشش مرسته
بعادت بوی از خود باز حرام
هی می کشم و او دست می کند که نه

عبد پیش کشت برین جوی و دوا
کرز مع بر آید شامت اگر اه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
چشم تا چشم مصحح است جوشن تبا
رو دنی خونی و کشت یکم شمش
در زمین خیر کن وقت که شمش نگاه
چون دویا را و دویا بی ده من باری
من سراندر زن و پسر زن چون از
جسم ارکشی و اندلیب کشتی نگاه
شادی افرازی جو جان و جو خونی نگاه
گفت رضی شوا از زمره خوان نگاه
باش تا قله زنی و در و عرض خفا
کشم این کمیت مرا گفت خست نگاه
افرنسینه زهر حاد را دارد نگاه
دیدم من جو در آن سبک نگاه
راست چون تیره شمشیر نگاه
کشم ای زهر اراق از تو جو یک نگاه
که ترا باید بکشد و مراده نگاه
بزرگ فرمان زهر روی کی نیست نگاه

خواه

گفت مادر احد شاه فراموش کن
که جو هست کنون که در کسبت نیا
که پادشاه چنین می گوید با نوا
تا جان سده که از سر نه بویا
که در این جهان سجده بر پیش بیا
که در کوشش سر برست و خیزد بکلاه
و اندر حضرت است تکرار کلاه
کشی اندر سرین کوشش تو از سرور
اگر سر بر ای جان رود بکلاه
و یک آن بسته بر سر و زین بیا
گفت شمشیر کاش نه بویا
حال ما ترنگ روزی که از کلاه
نه طرزی و درین سر که گری که جا
بر علایان ملک شک به داری خفا
جان از آن حجت نه در روز شوق
تا نه صدایم با نام که وصله
کای هستی تو بر مرد و جویت کوه
تا همان مرکز این خواب نوا
در این روز

ای باد خاک مرکب که درون تن است
آتش بخار و شمع و آب تو

نخلی ز حبسین خفا که اید
شوی ز خبان خفا که دانی
ای بس که جهان جسد و پیش کشته
و اگر کن حشمت نظر نم تا که نوا
از نو فلک را جویدان شکر کردم
امروز زانکه برین غم غمش میب

بکشد کاغذ و روز و شب
جای آرام و خور و خواب نیست
حرف درین رنگ و تاب نیست
از نو از آفتاب نیست
و اول مهر آب نیست
همه در کلبه خراب نیست
که در خوان من و کباب نیست
پیش من شیشه شراب نیست
زخمه بخور آب نیست
بهر از اطلال آفتاب نیست
عاشق لعل جبین غدا نیست
همی را که در خراب نیست
انکه او مرغ و تاب نیست
چونم این خطا و تاب نیست

این طریق از غایت نیست خطا
چونم این خطا و تاب نیست

حضرت پادشاه که باقی مایه
که چون غلام روح پرور او
غیت کن بنده را زبان جفا
حاجه و جانی کن جواب است

در ایضا

من توانم که بگویم بدست در جگر
که جهان جمله میقتضی کن بر خیزد
در بدو یک جهان دل توان است
چون گوئی که با حق تا دست برسد
نفس من بر آرد است که بگوید
کا در هر نفس من مرا می شاید

در ایضا

برترین پایه مرد عقلست
جهاد است نصرت اویان
چون این مرد و دغا کیست
کافران را که اوی سب اند

در ایضا

من و این نفس که با حق می جفا
قدرت و ادان افریت مرا باکیست
چون خزان عشق نیاید بر رویه
بیت نامت در دست و لعل محمد

در ایضا فی الاقلام است

ایا بجامه عهد از تو نهیها روفا
بی خبر چون تو شایستی که زنگ اوی
بصده زبانت جو خون کفنه و دغمی
که اندکی فرق نترن برست اوی
زبان جو لاله کردی در انگیزی
فرخت روی شاطط جو زبان لیزد
برون شدی و در بر بر خیزد
دور درخت که چون شلید بر توده
زلف جو خفا هر لطف ز درخت ختم
جو گوش آن است بجهل گوش بود
تویی و فایده جویام با تکیان خوابم
توان جو منی این بین که در خفاست
جو دهنهای چارست هر دو در ختم

در ایضا

خویش یک اتماس است از تو ام
خویش که کنون در میان خوانم
کفکی داری اگر کفشی من
شکرهای آن کنم و انگاه چه
در بهر نای که دندان بر شتم
دور باشد تا می نهان کنم
رو تو و بر خویشی اسان کنم
خوشتن در من تو تران کنم
یا یکی من با یکی من کان کنم
سهل باشد بر شتم فرمان کنم

بر میانم که معدود حلال
یک آیین بس در میان آید
چیزی گویت قضا که ملک
جو یکی یابم که در دستان کنم
بس مادی که برای آن کنم
نمان بودیتر اگر برمان کنم

در ایضا

ای پادشاهش اردولت عالی
آمال چشم بوی حشمت تو
پرامن دولت تو دوران دا
چگون زده چپ قدر درایت را
ایام که بر پای سرگردان
ایا بگویند تو آقا و مدد
از چپ کتک سبکی تو
وی دیده بخشش از کف درش
میتوب و بیدوبی پرامن
تا چشم فرزد گرفته پیرامن
دست بر دقایق در کرون
بر پای تو سر نهاد و چون امن
ای در محبت جوهر هم یکین
سر بر زده بختانی یعنی من

در ایضا

ای خداوندی که بر کف دست کردی
هم نگو خوانم را دام برقی تو ساطع
ساخته افاق را از آن که فراس پیر
بر سر اول از نام تو زبان
میوه نادر که از دست کمالش
خوش را که در زبان در کام چو کشت
در عین که با چشم هر روی که نیست
از رخسار فلک از رخسار افکند
هم بر اندیش را دام کونش رخ
از حیران حدیث که در دستان کردی
صدت نوی از غدا در فریاد مسج
با میان بر دین خدا و بخشش
نرم را که در دین در حق چون بی رخ
خبری کان بستی دار و دین نمی رخ

در ایضا

نیای از آن خط بر کشیده
تضا داغ طبع شد بر تخر
کی نصیب شد که از غصه آن
دین شب که از خانه محمد و نیم
بر روی و در پیش عالی رکابت
سر اندام یکدیگر گشت تازان
محمد راه میدادی انوش کوشم
که تا زده خواهی بوشی و بوشی
دلم از طرب موج میزد جو دریا
طبع بر زبان بیتی که صبرت فرید
جو اندر دقایق آمدی ناسته
که احوال کسی نوای ندارد
من جو سبک است افکنده بادی
که یکی به عیش خوشم حاصل آمد
دلم در غم خدمتی گشته دالم
زین سر که روی و دروازه یاری
کتاب تهافت کلاه سرخ
یکی خدای بود و دیگر امانت
که باشد ز روست ایشان زمانه
قدیر کلک تر شد نشانه
دلم منزند محو آتش زمانه
که با آتش بر آسمان آسمانه
همی تا قلم اسب و ده تازیانه
کنت یکانه دو گانه سرکانه
جواطلال را وقت خواب آسمانه
سجام نقی شرب معانه
که اگر در افاق یک خنک نامه
خود اندر بر صید شد دام و دانه
نور رختی خرو و صوفیانه
دلاخه از این حالت انهمانه
جو در پیش تنگ از ملاقات شانه
جسم خوش و استماع ترانه
که این بس معصرت و ان بر بانه
برون جیتی اهر جو نور آسمانه
که همراه شد با و از نده خانه
بران جمله دادی فراز شبانه

که زوایا نیت بکوی فرستیم
دور زدم دست خدین بهانه
میر دست کانون روشن کرد
نزد بدارین بای بر آستانه
سخن نیست ز صفتی تاشم
کی دارم از آن نیت کی گزانه
کله باز دای زنت کی بگویم
که گفت بران کی خواره زنانه

در اینجا

بکاهی ز رک کرد مرا
انگشتی پیش چشمش خرد
انگاب کلاه دای چرخ
است دست او خواجه پیش مرد
مگر پیش قبی حضرت نیت
بر کله کوشه زمانه سپرد
که ز در بهر سپهر بوی
تا کلاه بخورد و لب بستد
پس جوار بخت چنان کش
بس از آن پس مرا بکس نمود
دست از خیمه چنان کشید
پای بر فرقه چنان بپشتد
که ز محرم شد مژگان وی و غم
نه حرفت اندم بصلای دورد
گفت از آن کله بگویند
که کلاهی نایدش ز دورد
خیزد که راه با غلط است
بسر راه باز گرد و جو کرد
آن جوان بخت برادرش بود
که سفید بود کلاه ببرد

در اینجا

بر روی سخن دراز کش
وقت بی بین بگویند کی است
که ز دستم ازین بگویند
حق تعالی گواه واکانت
کین چنین خود اگر حق گویند
نه زوایا از آن جان جاست

در آن بچگونه می نروی
کین جوانمرد بر سر است
تا بگویند که طالب سیم
که با تیر جاذب کاست
اجتاج ضرورتی شما را
این که آینه را با شاست
که تویی و سعت زمانه چرا
دل من ز انتظار در جاست
در تنم عطشی سخن زجر روی
بعط نام تو در افراست
ز آن جهان منبها کس نیست
کزی چو اندک پنا هست
حاش الله مجادینی جو
راستی جای حاش الله است
دشمن منی دولی ترا شدیم
خردم گفت خبری کاست
این یک تشنگی من قول بود
کیت کوراهو انکو جاست
بو که غمزه او کرنا این غزم
تا بقدر ای شرا زین ماست
بان و مان من ازین منگویم
بیر ز شرم در شکر من است
دور طوفان با غزم بگویم
خاطر از آن خار حرکت است

در اینجا

بای دست تا سرخاوم
شربان طالع نوشیده
احتمالی که حال من دارد
منیت بر خاطر تو پوشیده
جوانم سپن من صایم
وز خط و حساب گوینده
نیم پوشیده و یکی دارم
تغافلش کوش تا پوشیده
بطریق گرم توانی کرد
بدو جوش تمام جوشیده

در اینجا

ای نزدیکی که دین بر آن را
 دان که من بنده و افتد او را
 میوه در صاحب او قفا و بی
 کوشتی مانند دین درین مانند
 لبش از یک گاه می گفت
 گفت ای کوشتی که گاه بخور
 گفت جو کوشتی خورم گفت
 گفتش خور که خورم جو
 گفت خور که گاه دین بخور
 مکرمه معانی درین گفت
 بگویم این دین گفت مای

در اینجا

تندگی مجلسی در قبال تمام
 از دین می گفت پیش از آن و از آن
 بیت ای در صبح و لطف حق تو را
 با و عاقلش که من خادمش بفرم
 شرفی الهی است و در او میسر
 جویان را می نویسم طلب می کرد
 دی همین منی بگرانظر که خادم تو هست

گفت حاصل کرده ام از احباب شعری
 غرض دارم کان بر روی خدیویم یک
 جالی اردو رویی چند باید بیاورد
 از سر کشتی رفت این سخن با آن باز

در اینجا

اگر برنج ندارد اجنبی الدین را
 بگوئی سببی بر سرم سپاس بپرداز
 بوقت خواندن این قطعه الدین را
 دل من از پی از آن تو میراید

در اینجا

بگویم بکدر و زبرد و حاجت
 گفت بگوئی شک گفت

در اینجا

ای همه از ترس طبع تو بوی باغی خوش
 کای من با سکر و مود و ایت از دین
 شرفی که درین کاین غم من این نیست
 کایت و این میکند پرت باغی خوش

در اینجا

ای حکم ترا قضای بخوان
 تو عمده افکی و محال است

کرم

در خاک نهاد آتش
در جیب گفتم یاه کاست
ان شب که در آن شب میخون
در حجر کل صبر منهار
از خاک خیالت بر تنای
بر دست جم یکا نه بود
اورا مطلب بگو که کردی
در آتش صبر چند باشم
ان قصه جهان براب نمویس

موی رویا و خوابم از تو بفر
موی داده نشد به بارف
ای عجبی هست بر ملک از افر
در بین جوی که می خنم اهل می
طویل ان طویل کلام و طویل از تو
بخت بدارت از زمان که کفر ترا
تا قیام بدو در طایف در کین قله
تو را بین شامت اهل کول در کین

مش خط تو با در نامه
چاشت فلک کوه جانم
بالمش جهان مع الفزانه
بودم چه خاصه و جو عالم
در باوه و مانع پر شام
در کونست جبه و عمار
بار ابد و عده شاد گام
ساکن جو سمند و صفت
هم سر که بده هم آب گام

تادقان بگو فر ادم کنم
سیم قضا که موی باز کنم
کس چه عرفت نظری در جهان خفته
باز هم کام بهتر کردن جو با از افر
خبر می حکمت نادره و نامرآت
از که خبری که است از چشم صبح ندر
ترا بر دست و تنوعهای افر
چون در احوای شهر تو رخ از افر

نیل

نیک بی آن نیده از نیک بی که نیست
طوق قوی رفعا چون شد و اندر بودم
ز زرب آری که و یو بودی بی
میری را بچو خلق مار یا بگو که
چون حاصل می سر می بیار علف
کمرت کن پاره ادرن خورش کز

از بکله بگفت که دست بفر خفته
با ضامن در زنی و چون دله از افر
مانده اندر شد خبر بفرض نایا خفته
سوی آب و از اینی دلم اندر تافته
دین علامت و چه بختی مراد افر
چون نور اخلاص و در شهر و دایه کز

تو کس خواجو و مر که چون تو
من کس کس تو بخت خودم
نسبت با دوتن بعب و بنهر

نم به بکلف بر سر من میار
من خود اگر ما در غم از دشت
برسی و کوی که زن بد کوی
من تو کیم تا که بهر حذر و

ای برادر زسل ادم را صدای از دشت
کسی را کینت و نام و بخت از خوار
حاجت بود و شاه را ناصر اندر بخت

ز آنکه بی تو تن آسان شوم
تا که بر اید بر سر آن شوم
دور ذکر با تو اگر مان شوم
که بطلان کاه به بهان شوم

نماها و اوست پیش از تو شک و کرم
بس در اورد تمشان از جهان خواب
کرمی شد تو زین بختی چرا با نشتی در

در افر

ایضا در

ایضا در

وان که در آن وقت دیگر دنیا را از دست
پیش این خبر که حادث شد در تمام
چون بر روی دوش کرد تا بدید
با دامنش در جهان باقی و در آن عالم

در این

خدا بیکان در کان و پاویا میدرد
کی را این جور سپهر باز هم
غیب دارد که امروز مراد است
ز بهر خبر و یادگان می خواند
و که ز خفته نهد باقی کلی خویش
تا در کان را صد هکتار صحن بود
بدان بهانه که برایشش بود و بد
ز چادر پس این که هیچ باقی نیست
مرد و زن تواند گرفت در دروازه
که کار که انصاف من از زبان
نه آنکه بزن و برسمات فریاد است
مرد و زن چون خبر انصاف و پس
خطی کشید از خط درین وقت کشید
ز محنت که در قعاش محمد گویم

بیانی

یقین نماند که تر از این چه کجی بود
بدو بگویم که کولی که در شهر نشین
ز برده داد و سر برفت باشد از خانه
و کبر و بر بمانم جواقیاب و شش

در این

به اهلین علی که خرج جویش
دشمن با بحر اقصی توانست
بناد و سینه از می پانی
بر و در یاقان او با شش
حسود گفت که از مال این مرد
که کم گفتی یکی از هزاران

در این

انی که گفت خدایان از دانی آمد
معتبر و جهان تو بودی ابرو و خود
اول من علی استحق آمد

در این

عدل تو و جبار بر محاکم پوشید
چون می نوشی که نوش با دلت کجی
خویش را به مشرعی می نوشید

در این

دای تو که صبح از ملک آید
در حادثه خور یک تهر آید

تجلی حقیقت از ملک بگزید ایام طبعی از زمین بر خیزد
 ای که تو صاحب عالم کل یار از تو داد تو هم داد و نفعی حاصل
 چون آب نگو خواه ترا حکم روان خون لاله بر اندیش ترا سوختن
 ای نور که ملک تافت از رای تو زد از هیچ ملک بدست تو این آورد
 لان سایه که بر زمانه عدالت کشد خورشید بخور سپیده تواند کرد
 رای تو که آفتاب نصیحت و خبر که یار و گمراهیست از نیلوفر
 ناکرده بدو خام رای تو که ز از آب آفتاب کجاست بر آواز و سر
 من بنده که گمراه گویم باشم این بس باشد که مرگ گویم باشم
 آفتاب نیم که سال و ماه و شب انداخته واجب باشد که پیش روی باشم
 تیرتم ملک خد نکست مهشدره جهان نکست
 کردن بخود منت که نکست کتی بخود دست نکست
 بگشتی غم نمیکه کم کن کاین منی نشین نکست
 در کوی بهر تپاش کان کوی اقلع قدیم نشین نکست
 با جمل نپاه کا مدران باج برید عیش با در نکست

نور

مضب مطلب که بر کجاست سر خرداری عین دوست
 بر کردن اختیار اجراء اکنون در دست پادشاهت
 در پنج پوشش خانه من زینت که ناز من نکست
 با جره آرزو نه پنم بر این امید ز کجاست
 بوی بزم می ز شادی باز این چه حکیم و این چه کجاست
 زینده هم همیشه کوی کز زنده خاک ای زینت
 یامن که دین با شتیست زین است که انسان نکست
 من دود و پوسیدن بکار ز این که سرشده تر حکمت
 بکوز رنگ و رنگ ادبی دانی که نه جای رنگ و نکست
 پیتره شدت نام از سر اشک بخلاف او چه کجاست
 نهان ز کرم مردم خشم در آن که جهان نام نکست
 در خنجر از خردشش ستود خد خود ز بوی نکست
 ای صبر جهان بر سر کس خنجر در حوزه بخت من نکست
 بادت شکست پای خدیم در جتن ناپاک ز نکست
 در باب م او زود و در باب کین دست شکست ز نکست
 در زورم او باد و درشت تارش پهرتیه نکست
 جهان زده کانی کنایه کرد بوقی که اقبال اوست خدای
 که خاند از بهر شکست است کت و زین این اید شکست پای

وینا نصی

ای کمال جهان بیل و بر پهن **در نصیب** که در شقت چگونه میوزم
 با بهار ز رخسار تو اندک گفت **در نصیب** شب عدا که روز تو زودم
 در فراق رخ جو خوشی دست **در نصیب** در شای میست در دوزم
 کینه و ادم درین شبها **در نصیب** که می ادم صحبت اندوزم
 روز داشت و من میزد اغم **در نصیب** که بران کینه میزد و دوزم
 یارب اگر کاردی بود یا ان **در نصیب** که بران کینه و شمعان دوزم
 بر جوهر و از شایط بغز ازم **در نصیب** رخ زشادی جو کل بر افوزم
 اگر این کار دست بود ده **در نصیب** بر زن آنکه کاسه یوزم
 بیا بر کار این سخن گفتن **در نصیب** زانکه چون سایه بر تهر آفوزم

در نصیب بود آن اندر عذاب جوئی چوین **در نصیب** یا شدن در جیم جوئی میس
 بهتر است احوال کردن و طمع **در نصیب** و ایوان بپیش مراد میس

در نصیب چهار خضر از کاران بارگاه بویا **در نصیب** مخالف تو که دست میس تو سرین
 دو نیمه تن به تهن و در به ال بویا **در نصیب** جوین کوفه سر جوین طلق یاقین

در نصیب ای ملک قدری که در انکشت حدوت **در نصیب** از شرف مهر ملک زید ترا میز گمین
 هست میر خادان از مقام تو بایار **در نصیب** هست یمن چاکران از مقام تو دین

مادری

مذای سر تو ز روی خلق دفع کند **در نصیب** که باد چون تودی جهان بپشت
 روزگار در دایگان ز دست ده **در نصیب** خنیت امکان ان که بکشد
 دست این روزهای کوتا هست **در نصیب** که بدین دولت از دست رسد
 آنچه از چاره هست از راه باش **در نصیب** بهرست کرد ترک باز رسد
 سایه بر خیز جهان بکشد **در نصیب** تا به بر انقباب باز رسد
 یاری از دهن خویش تن بر خیز **در نصیب** چون که کار دست با خیزد رسد
 مهر و تقصاست به و سپهر **در نصیب** که شین که در خفا باز رسد
 مستعد ان یکام خویش رسد **در نصیب** کار به چون بکار رسد رسد
 عمر بر تنه کن بر انقباب کن **در نصیب** ما از و حین در خیم از رسد
 سرگردان در کار تو گرفت **در نصیب** که هم خور از ان بکار رسد
 یک خدا شو که بایه خدا هست **در نصیب** که همه خضر از ان رسد

در نصیب درج ممکن لوی را بود و دور **در نصیب** کس ندارد که در افاق انسانی است
 او در شیکا مال این خط داشت **در نصیب** جد کوی میخانی که با نانی است
 من ترا بجامه اندر حال صبر جوین **در نصیب** که سمانی تو خشی که سمانی است
 اسمان چو کالی از خاک عالم بر کشد **در نصیب** تو خشی که سمانی است
 خاک را طوفان از غشی بپوشد **در نصیب** ای دریا را از چون لوح و طوفانی

مک شمش و خوشبخت که روی کزین
 شرف از آن تر ازین سر و درین خیال
 نفس من که ملک ملک شخص نیست
 مرد را محروم تو کرد تا بدین
 ترک نامرنگ شما جفا و آند و بیکان
 که کز گردن خودن شانه ازین
 توجیهی که انداختن ملک است
 کوتاهی پیش پا خدایت این طاعت

در ایضا

جغای کند گردن بر باد برسد
 کز آن فراز تر اندر صحرایه فغانه
 خیزد جوهره در پشت پیشانی از آنکه
 بر آن زمانه پیشیت و فغانه فغانه
 در تاب جودت جهان بوجدها
 که در دایره پیش و نگاه سایه فغانه
 که ام خطی نیست بر سر به بلوغ
 جوهره و دایره فغانه و فغانه
 طبع بر سر سراج که خط پیش از آن
 به سر سراج و آن دایره و فغانه
 جهان و فغانه و در دایره با فغانه
 بجا هر آن ملک و ملک و فغانه

در ایضا

درین دوره و فغانه که بود و فغانه
 درین نظام فغانه و درین فغانه
 چرا ایول که اندکس اندک فغانه
 به فغانه فغانه و فغانه فغانه
 همراهی ای فغانه و فغانه فغانه
 که فغانه فغانه و فغانه فغانه
 جوهره به فغانه و فغانه فغانه
 فغانه فغانه و فغانه فغانه
 نه به فغانه و فغانه فغانه
 فغانه فغانه و فغانه فغانه
 نه به فغانه و فغانه فغانه
 فغانه فغانه و فغانه فغانه

سر که روز بدین کمال بهار روی
 شود فغانه و فغانه و فغانه
 ز لاله خورشید اگر ز سر و کوه
 کرد فغانه و فغانه و فغانه
 رفعت اصل زمانه کتب کند و فغانه
 صحبت اهل زمانه و فغانه و فغانه

در ایضا

عادت کن از جهان نصیبت و فغانه
 ای خواه وقت سستی و فغانه
 روز که دست کار به آن کردی
 امید زنگاری اگر داری
 با پیشکس خرد گشت سره
 کان سر سر را نکرد و فغانه
 در هیچ دین کیش کنشید
 سر کز آن سر سر و فغانه
 دانی که وقت آن بشو از آن
 رادی و دانی و فغانه و فغانه

در ایضا

صنوبر آتش میگرد و فغانه
 بشو از آن سر سر و فغانه
 اوتادی عذر اگر و فغانه
 اوتادی عذر اگر و فغانه
 تا هر آن فغانه و فغانه فغانه
 ای برادر فغانه و فغانه فغانه
 باری از آن فغانه و فغانه فغانه
 جبهه آن فغانه و فغانه فغانه

در ایضا

ای خواج که تا توانی طلب علم
 کند طلب رایت سر روز عیالی
 شو شکر می کن و فغانه و فغانه
 تا خود از مهر و فغانه و فغانه

نی کوشش کنی و کتابی بر عاقل
 بهتر ز کسی کنی و بی کام روانی
 کبری خردان نیست این ملک دنیا
 ای نقل محل شمیم از تو که بود ای
 فرعون و عذاب ابد در پیش من
 موسی و کلام ابد و جوی و شبانی

در این

خواهی که بهین دو جهان کاد تو باشد
 زین مردی که کار کن از هر چه کنی
 یا فایده ده از آنکه توانی دیگری را
 یا فایده گیر آنچه ندانی ز دیگران

در این

آن شیدتی که ندی زیری با هر
 گفت ای دلی شهر ما که ای بی حس
 گفت چون باشد که این کز کلام تو
 صد جوهر ریزد مالی سالها برکت تو
 گفتش ای سگای غلط ای که از کار تو
 آن خبر که زودانی که بکار از کجاست
 در دیر در این طوطی ای که از کلام تو
 معنی و بیاد تو تا من خون تا من تا
 اوله نایب بر بوی تو از ما تو
 کرد و انداخته خواهش زان بیست
 خواستن که بهت خواهی هر جوان جوان
 زانکه کرده نام باشد که حقیقت را جز
 چون که ای خبر نیکویت جز تو اندکی
 مر که تو ابر کسلیات در کار تو است

در این

ایمده هم خلق را کند خوش
 بدین دو جنت از خلق تا بر دارم
 مر احوال این مرد و بیست اند
 مر از کس چشم کوشش کس دارم

در این

مراد حق گفت کاخر کجایی
 چرا بیشتر ز مای نیایی

به توبه بگویم که از پی توبه
 به پیکانی میکش از آنایی
 مرا کشت چون با گری بویا
 جواز خست منیت در بای
 به منیت عادی جوابش در ادم
 کجمنش فحش کای و نشانی
 مرا از کشتن جهان در آید
 که از ناک ن خواندن موری

در این

مر که تو اند که فرشته شود
 خیره چرا باشد بود ستور
 تا کشتی ای سیر ناخفت
 ملک بد و سر شرن و شود
 چیست جهان تو تو را شتر
 خود چه تو خرج بود اندر تو
 جان که دوش سیر کرد ز تن
 مرغ فحش منیت که مراد است
 خشم خود مان ز تو چو ما
 حرص خود آنه بکشت به چو مر
 طره توان کرد ملک را بقدر
 سخره توان کرد ملک را بر زور
 چشمه خورشید شوار اقبال
 تباری از صفت و از سمو
 خاک بهوت بر چون سپهر
 تاز ز ست عنقه که در بود
 بو که که ریاست بگیرد جزو
 خود که گفت کربان غور
 که که کشتی به شکست و نای
 که که کردن همه بهست و دور
 طبع ترا از آنکه گوشت ک
 نقش ترا از آنکه گوشت ک

در این

بجز ای که از شب تیره
 روز روشن می بدر آرد
 پی قدم ترسب طایفه تمام
 صورت اقباب نکاره

بوی

کز غمت انوری بر آتش الی آب سرت ز دیده میبارد

در ایضا

بگذاری که محول به خیر برستی بر روی که ز ابرو بگذشتی سرت
که با قطع بخواستم نه جهان بگذشت نه فلک تیر مجر و فلک دهر دردت

در ایضا

بدان خدای که در حست و جوی کرد مافان فلک را قدم بر خیزد
ز نادان تضارب حکم کشد دست بلا حور و تقابا هم خرج اندوخت
کمال لم نزل لا نزال کواکبی او ز سر بر نیست خصمان بود با کوه
در دسستی از راک و شرکای و هم طغیان نوبی خورش نه عیوبت
جناب قدرت او را فقر و محنت طغیان زبان مومن و طوطی عیش پیوست
کیست سلطان در زحمت کون کون نشان لاله کون و دلش پاک و پست
بیا به بدی بهر کوه کوه را خورش زدن که در دست محنت برود
پس از غم زخم و جانی جویش کفایت من ز کوه قبال فرودست
بیاض روز پالونه جوانی شفت سزا سالان بر خاک تیر بالو است
کمی بخرج کار از کار کم کردست که در غل و خان در آتش آلودست
که صورتی ز من بنده آشنایی کرد نه از آب من هیچ کوشش بودست
نه بزد بان گذار بنده ام نه زحمت نه در عیبت نه بنده سزاگران بودست

در ایضا

بگذاری که از صنیاع او روی بر دستان نقش گشت

که مر از فراق غمت و تنگانی موهر که ناخوش گشت

در ایضا

بجای که وصف چویش همه ارباب عقل بر عم زد
کاف کن در شستش جویش صنع ترک سرود عالم زد
شخصه ام و نهی تکلیفش خنجر خاک داب آدم زد
روح را قدم تقدس بست طبع را آخر که محسوس زد
که اگر بنده از روی سرگز بکلاف رضای تو دهم

در ایضا

بنقی شرح کرم عافیت جود انکه از ما در احوار جوار کم زاید
قوی بنده چو از روی کرم بخواند حکم خونی بکشد مشکلات بشاید
خواج بنده خود را سر کجاست توان بر آرد دل خود مکر متر فریاد
ممن بنده نماید اثری زان انعام هم دران لی خبری عمری عمریاید
چون نیافت تم از خواج بر سر کانت که مر از نظر تو فرمودی اران پاید
خواج گوید که نیاست زود و طلب بنده دم در گشت و هیچ بران خراید
چون که زور سپرد که من خواج بجا تبا بکرو و بغیر زو با و ابگراید
مردی بنده این بنده کوجا کنی شتی بکثره و پیوده و بهر و خاید
کویش خواج ما رفت کون ده کار تاریدیت بر دانه وزن کی کاید

در ایضا

ای فلک پر طلعت نیکت کرده بر دارا خسر بر ا

الحمد

فتح باب گفت بیا را در
 سحر خوش نطق کند
 تو تباران صد قرآن و کبریا
 کیم از فکر بی بود ما را در
 در دو پای من این سخن دارد
 که تو در و سری و بی خود را

در اینجا
 مانی که ز بند عالمی بر نیست
 ای تاج سر زمانه از کرم این
 تا بود بخون و دین و علم نیست
 کای دست خوش زمانه پایت نیست

در اینجا
 ای خداوندی که در کافیه
 بند زانو از انان و خدای
 جرم و ایمان ساهای بری را بی خود را
 تا تو سر از کیم و چیزی حکایت کردی
 که دست این سخن محو ممانت
 تا که لود دست دلی باری همین مال را

در اینجا
 لود الدین که در نوال و جواب
 به بزرگی جواب این خوشی
 به هر دو عالم و دست است
 به بند چون غفلت بر خوا بند
 اگر دانند که حال عالم چیست
 هم توان کر نما به ارجه بود
 عقل اینجا هر مرز و ماند

در اینجا
 امثال جهان حمید الدین
 آتش از طبع تو بخل ماند

ان که اند

دان که هیچ روی تو ان گفت
 ماند یک صبر آنکه خود نیست
 تا که بر نیاز واجب نیست
 که زنی نفع کس تضار اند
 که در انحال او نیاید از ان
 که سبب در میان نیست اند
 غنی مطلق از فقر حق و دست
 بغیر ادبی به نعل ما ماند
 هیچ پیر نیست خمرت است
 خوشین پیش ازین بر جانند

در اینجا
 من از تیر این که زنده کرد
 مرا کوی جهانیت خوشبخت
 برین ساکن غم مکن کس
 نمی گویم که خوشبخت شدم و لیکن

در اینجا
 در جهان با هر جان دلی که نیست
 کاشینا در غم تو که اندراب کرم
 انقدر غری که باید مردم از او مرز
 فی اشل که کبزه در دامن او با مرز

در اینجا
 جوهر کس قرآن جهان گرفت
 در زبانی که سخن عاده نیست
 که می بوی عدل توان برد
 می شناسم که غایت است نه خرد
 در طریقی که روشن خسته ام
 که ره جوهر جا کران بسته
 ماند یک چیز و این که او جوهر
 که زبیران چهره بسته
 نه محقر که بعضی بوست
 نه صراف به که بعضی دارد
 در تو بر اتفاق و بخت حق
 چون کلاهی نیایدت ز او دارد

عقل آغاز کارم گشت
زادگی خوشی تن پرست
زادگی دست از چراغ کشته
خواجه دانی که صحت حاصل گشت
بشکر می نماید زلیست

در این

آلوده منت کن کم شو
دانی نشو بهج بی غشی
ای غش برشته قناعت شو
تا توانی مدد کن از منت
در عالم تن و مکنی سستی
شک نیست که هر چه کردی دارد
لیکن جگشی بود که گشت نه
جند آلوده منت در داون

در این

منور بر دقتی گذشت اندر دگر
کفش آن یکین نکر با آنان بر تو کرد
ناب جو محو ز پیش پا به بود و کرد
پروهان گفت لذات این الموم

در این

پیش ز سر طلب نه از مال
اکنون باری کمی تو اسپه

بان با خیال بدو ده نام
از تو کن کنی بد آنچه داری
مشول مشو به تن نه ایی
که جانت معلوم در تنی است
در به جو مرکب جمل مردی
دانی به قیاس راست بشنو
زین سوی اجل بهین که جونی

در این

اتقادی دست در جنت کن
بند در اینک از غدا به خدا
اتقادی بران بناسدشت
زبان خرافات و در دست

در این

از کار کار این جهان گرفت
که در نقش بوضعت نه جل
تیز در پیش شتری در جل
تا تو قی قناعت و توجوت و جل
واسطه عهده کن که اور دست
ای هوای عدم نکاک اعل
خازمان خزانها می جمل
حصول غلت اول
زشت زانوش ز کارگاه دل
آدم آدم خمر زیند و سیله
نه بعلم آدم و نه به عسل

کارشان مالی و مری تو بوی
 پیششان از ریش جلال جل
 بی طهارت جو سجده اند
 در میان دو صد خطا و زلل
 و پیششان در رسد که حاصل شد
 شرف عبد عجم رسل
 بلبت کف در آبستر زرق
 استوار داد چون خط جدول
 همه را جوش سوی چشم قرال
 همه را گوش سوی قول و قول
 روی اگر بر زمین نهند ز کبر
 برکت آسمان ز کند غسل
 در سلامت کنند بر دورند
 کینه بر خدای غر و حس
 تا بنشیند این جهان چه زیان
 از غنا شد این سگان و غفل
 جند این دزدان و دزدان
 جند این خاشر و مری و جود
 ای در دنیا که طغنت ادم
 شد از ادم اگر چه نیست مرا
 زین کی را می بناید دید
 نزه ایقادرین زمانه نخل
 در قیامت ز اکثر و ز اقل

در این

بخت بد بر بد رنگ اند
 چون اجل جود طاعت امید
 تر قیامت و تر دودوی
 که زید بر سید ز خشت سیفند
 انقالبی که کرس دست رسد
 تیغ هر خون بر دز ساید رسد
 شرح آن دیوان حرم نسیم
 که خود داند و کبر از خود رشید
 شیر کویان به بلبت بر کس
 کیر بهرام و کس نامید

در این

کلاه

کی بود کین سپهر چاشنی رای
 همه از نیکو گشت و زود
 تا چه بود ترست او که بلام
 بر جهان استش بلا پترود
 در جهان بوی عافیت نکوشت
 همه ازین رنگا فشا امیزد
 بر خیزد مکر بدست ستم
 من خیارم کنیت از بدین
 من نیامی جو که به ضد کنم
 دیوارین روزگار بگر بر تو
 به یوتی جو که به ضد کنم
 زانکه چون شک ز بدین پیرود
 بالنده آبس که این ییم طغز
 با معیتان خاک به بیشتر
 ایچنان شد که بر فلک بر آمل
 کادامه شیر اگر بر او برود
 مریکوت بر فلک میرود
 مریکادول زمین موشی است

در این

ای جریای قفل کرده سازه
 در بدو نیک این جهان آگاه
 بکلی طبع پاک خویش پسید
 بکلی روی سرخ خویش سیاه
 آن فرزند بخون دید خویش
 دزد سرخ سفل سر که نخواهد

در این

کرمی زمانه نیک و نیر خلق
 پرست بازمانه کی در بر دگر
 در آسای مرغ بر غم کردی
 در جوی آسای متوطن نکردی
 آب هر از پرین کس کمزود
 در نهضت و در طوفان نکردی
 با من غم خراب عالم به کلوت
 کی خفت کردی اگر از دگر
 نفسی که گردان اگر کی تناسی
 من در حدی و در مثل حل بودی

یا کفین جانت خود باز بانی
بر سر که عرض داشت ازین کردار
از خواجهکان شهر جوید کی نیایم
از اویت جلیه مردان دایم

در ایف

کره عهد آسمان سست
انگشت و هیچ وقت نیست
کیت بجای که بختش بود
میر و طاب آنکه او عمر نیست
پادشاهیت زت اودانج
مهر ما از اشراف جیش
عزیز نیست در احدی
در تراوی تیش برگز
دست او سار بر جهان کند
بادش قوی و از دستش

ایف اول

ای بر در باد او سپدار
نامت لیان مردمان در
مارا ملک تراست پیش
فازخ جوهر خزان شسته
چون نشی از خا حسته
بر احضرت تو بسته

یا کفین جانت خود باز بانی
بر سر که عرض داشت ازین کردار
از خواجهکان شهر جوید کی نیایم
از اویت جلیه مردان دایم

بجز ای که باریک است
از بهر حفظ قوت و بس
که خدایت ز کونم شعر
خبر که سر زشته عادل
و گران کرد و دوع با ششم دور
مکر اندر در کانه حکم خودم
نه نفاق اگر چه جهان
نه خیانت کنم نه از ششم
نه کونم کج و کج را کونم
چون من از پیکس نیایم بر
نام کار و کرسی منم

در ایف

که مرزا کشت نیست می
فازخ از خنک و نای و ربط و بی
کر جهان بر تو در خاتم طی
انکه پروریت راست دی
فی القل کر بود باولی ششی
چه بود پس کجا بود پس کی
بر شدت از بهن تا یکدی
انوری باش تا کجوسی می
محمی را بود که افتد فی
احطل انجا بود همان بود خلی
که اندام عاقلانش پی

که اگر گویم از نه غفلت
در درازایک ۱۰ نه از کلا
ره به ای مردم شود بر مرد
خواجهت بر آن تا باقی
تغیر گوید شد این که همه عمر
که اگر گویم نمی پس از آن
که گویم خیره از نه خود سوزم
این است گفت می گفتند
عمده بر سیت این دعا ویرا

در ایضا
میچ میانی که دیتی بر کوهستان
ای دریا که چون باد می کند جهان
از نه دزدی در انداختن جانی زاری

در ایضا
ای شاه ز نقد با که باشد
در کینه عمر انوری نیست
وان سر به بند و مهر وانی
که هر که نمی دوزان بدوزد
نی دست تفرشش نیرند

انکه چه زنده جودست بود
دانی چه جود حال نه نیست
شست جود با دیش کن بکلی
کای تا با برب نیست

در ایضا
انکه بر سلطان کردن نورانیست
استان ملت خداوندی که چون است
انکه تا او در ساری انوش است
بر در جود نه زاری کش را کرد
از حق جان جوش در سر است
دی حکمت که از نه توان رای است
استان کهن جوی که گوید در

در ایضا
انکه دست و دست را بدین کرد
یافت از دست اهل جان که است
ای ولی نعمت از سر می نشو تا
با جمالی نیست ان که با حال و بنا
نفس از بیم تو فراتش بود در جنت
نبت پروردگار کند پرورده جرح

پاسانی جهان که تو بگوئی کجاست
عدلی فکر کن پیش جهان روی کرد
نور صحرایه آن شاه زانکه نهاد
ماه را برده بدید و دوزخ کرد
زنده که مرگ شای که تو گوئی کجاست
سایه که بهر چشم فلک افزون کرد
از شب دور رسیدش که بایست بهم
آنکه از لعلش کرد و نوحه کردی را

در اینجا

ای آنکه لب تاش شایست تو
مرشد فلک اهرمن را ماند
مومن بر زبان بر سر اناجا
نام بر و گشت تو خوا اند
خود شد جهان هر طبیعت
از دای تو نور و گشت اند
بر جبهه گیتی اگر بخوانی
خالی زیبا می شب غایت
کیتی بلب شکم چهره اوان
بی دست تو ای می رساند
در صحرای از لب با
بی جوه تو کس را می رساند
نش فلک با فزون است
در قله تو اندر صدف تخم
بر بنده تو کاسمان بر نیست
چون ساید شایست از روی را
گرفت اجازت با و خلوت با
تا ایت الزامیون بخواهد

در اینجا

ای زلفه نغمی و پروری
باد آمده در صحن پروری
بر لاله رخ بستره جگر
در باغ مصاف کرده نوزدی

چون تیر شده کار عالم را
یک عتد و کمان تو تو ری
تو ناصر دینی و ازین غمی
یزد آن همه نصرت کند زدی
در جاده درنده و دوزخه
صفت میدری و جگر دزدی
بر وانه سمندر ظفر باشد
چون شعله تان را افزونی
فرزین بی دوزخ و رستم را
انجا که طبع است کین نوزدی
صدقه بر پادشاه بر اندازد
ان را که تو بازی در انوزدی
می سار بر اختیار من بده
تا خرم شهما می سوزی
ای زور محالانت شب کرده
می خور بر او دل بنا نوزدی

در اینجا

جام دولت و دلی خدای داد
جمال احمد و جو علی و نام حسین
نهاد ادم لفظ تو چون مراد خط
سواد عالم عین تو چون سواد کین
غبار ازل صورت تو چون بکا
نوشته شایسته زدن رجا حکایت
زج توات حیات شش از مرز
بدین تو خداوند صد و دوازدهمین
سعادتی طاعت تو چون کبر
نزد ازل و دست تو خج حکایت
جو عرض قدر تو از خدا خزان است
جو که راه تو کرد از آسمان تو
جانب عالمین قطره دگر نشو
مراد طوطی نظیر درین چنین علی
جو خورده پای بگل در باغ خورشید
اگر ببط و جام کند کرامت
یک بر نور سحر و زینت را این
شوم جو بیات کنگ دری سپهر

که جو خافه زد کردن از باس تو طوق
که چه هست دین کردن از این تو
سرایت همه حال شکر خیل واد
دگر نه نایب کش با دم از این بین
نقاب باد بخوبی و خرمی خندان
که ایچیش بهند با جز بگرز این
سود جاده تران الم که در همه عمر
چنین او کند کم علاجی چنین

در انصاف

ای ترا خناب حاجب باد
شمت را تا رکان چنین
جوخ جاده ترا معالی بروج
بر وجود ترا یکا دم سیل
بوده در وقت نظرت ادم
کوهرت را وجود جمله طفیل
شکر شکر نیست ست
از سهامی سپهر تا به سیل
سده ساخت تو بوج امن
خافه دشمن تو بوج دشمن
خرمن جود تو حب
کر قضا از سپهر سازد گیل
بدنه گستاخی بخوابد کرد
که ترا سوی غصه باشد میل
هیچ دانی که ما دست امروز
رای عالیت را حکام الیقین

انصاف

ای رای ملک شرمعظم
هر پرورد سال بخشش دانی
ای که ده کلیم دارد عشر
ایان خدای را شبانی
حقا که شوی مجرور و سرور
دی ماه لبسم خزانانی
در دولت تو گراست نیران
کان دولت نیست جاودانی
با دهر مال شاد تا هست
روی رجب اصل شادمانی

لایعنه

ای خواجه فکرت فاضل
که قصل یکا نه جاسان
که معنی این تقریر و جرب
سود کردن می توانی
تا آخر عمر می که گفتیم
اول مالش ابرارانی
انکه بگویم با یا م
مغیش سر این نه دانی

در انصاف

ای که برید معنی زعفران بخ
از شاپور شده چون ادم غرور دانی
گفت کیمی را سرور یاد دانی
مرکی زانین محیط از غایت بی زنی
که تو را حاضر بعد این تا دانی
لا در کز یکا دخی و کون با بختی
این میان نه میان با یکا کیم
شج بهر را می خواند سلیمان را جانی
تا که کرد در دست این جانی
بدرستی کوی که حکمت از بختی
شکل کرد و یکا معلوم حسن مرشد
استحسان را این استی غصه را ان ضر
لبشکل را کنش برده باشد جمال خوبی
مطبخش را دیکه نه باشد از مطبخی
شاد دانی که قدرت خدا و مرگ
جای معلولی حکم را کون با بختی
در غایت خیر اقیات جو شعر بلوغ
وزند و بت شرب عیشیت جو علم فکر

در انصاف

ای جهان را هم از او کی ایام تو
بند کرده کی جهان از او از انعام
سر زخمی بر کوی و ان از راه تو
حلقه کوش فلک خرمی و ان از انعام
دست اعدای کمان را کی کند دور تو
کام در دوزخ و روق مراد و کاه تو
تو جهان کا می اندر جهان خضر
است عظمت کیمی با بخت انعام

چشمش کرم آدم طوفانی
تا ابد مقصودش چرخش و ابد تو
از دراب و کل ادم نماند
غایت سری خود اندر عطای عالم تو
طخل بزواه تو در بر کلیم حاد
تا فلک زدی نیازی را علم بر نام تو
از حرف دست برینده تا لبش بهیا
استار اگر اجازت یابد از مقام تو
از محمد زدی شد که طبل این قوی
لاجرم احیای ان ادم کرده ایم تو
ای دران اعاده نیم جان طراشید
اقرب و ماه تو بر سر آفتاب و جام
وام بودت که بری تر از احسان بر جان
ان رسانید و شد از دگر کم در دام تو
استان از دادم تو مرکز و دن یا بعد از
دار و از کلینا زدن اولی ای نام تو
تا که هیچ و تمام باشد در خدای بودت
در وفای کبر که ما ندید هیچ و تمام تو
چشمش از ددی کرم بر اوین نماند
کلام تو را در اعجاز پاک خرد کام تو
گشت سخن در جهان بیار با شلاخ
باصبح او غفلتست و بجز او خام تو

در ایضا

ای کرمی که در زمین پید
مهر و برکت از خدای دست تو
لغری نماند از کم که شمشیر
بهست احوال بر بیکان جوت
انجا از پادسی و تازی او
چون مرکب کنی و در جوت
در زمانت هر که منیدش گوید
یکی از نامهای دشمن است
باز چون باز پایش افتاد
در گس ما درش جوخت و جوت
و آنچه باقی ماند از نامش
هست همچون شمشیر است
مر مرادش بی که خدمت تو
روی بزم یاب لطف نبشت

داده آن عدد که بر کف است
بیت ابدام از کونج است
بدار کش شد اگر نی
نه تو در بصره و من در است
برو سیت سیتی مرسا و
تا که مرفوع است باشد است

در ایضا

ای خدا زدی که در عروج قدر و برکت
تایجای حمت بر شد که طربش
خاک مایست امکش کیمیا دانه خرد
بر سی مرکز کشتن آسمان کان کشید
نوکلک است ان کش تو بر جوت
قطره هر که زدی بوست کان که کشید
بروای دولت سره خدای کی شد
کرجوم اسقامت عاقبت بی پرید
در بهار قدرت شاخ وفا کی شکفت
کر صای الصفاست جفت بازو بر
ماجرای خورده دار اندر میان خوانم
باورم من که کس را در من ان باورید
دست خدای تو که کلک که جودان من کشید
خوادم تا نظار دارم ادم زدن ان
زین معلول تو که زدن معلول تر نشد
تا که چون اندیشه کردم از میان جاده
علی از خطای توستم به نقشش بر شد
لاغری از جنت ما ناید شکفت از جنت
کرده ام از دود پهلوی او لاغری شد

در ایضا

ای کرده زنجیر فلک تماشایی
نقش ز چشم نصرت از خوابش
در بندگی تو سپهر و ارکان
یکان شده از دوی خواب تازی
بند و معنی که جرم که روان
هر دم فلک چون و ثابقا سیتی
چنانی شیر فلک خراشید
دوباره تو در آسمان خراشیدی

از نایب دایت ز غایب پوشی
 و ز دامن حمت ز غایب باشی
 گویند سر معج تو بخودی
 قادر که شدی بر سخن تراشی
 ای زو جهان از تو عید دوست
 آن روزی که تو بنیاشی

در ایضا

ای حمت بر آفتاب است
 آسمان با علو قدر تو است
 بهتر از گوهر تو دست فضا
 هیچ پیرایه برز مایه تو است
 هیچ دل با تو بدیند که فلک
 اندوختن در بیکر یک است
 هیچ سر آستان تو به نود
 که کلاه کوش در در بهر گشت
 باز در طاعت تو کعبه نواز
 دیو در دولت تو خرد بر است
 آن شهابت کلک نفع تو
 که از هیچ دیو خست خست
 ابر عدل تو ناشره کشت
 کرد تو یار از جهان گشت
 ای یاری که از علو غلبه
 سم دست تو فرخ را از دست
 انوری را ز حرص حمت تو
 چون بر آتش بود قدم گشت
 نواز که رحمت ندهد
 گاه و بگاه جویش را و چرت
 مستم اینک ندیم حلقه در
 ای جهان مادر تو یار گشت

ایضا

ای دای تو آفتاب دای کلک تو
 دی چون تو جوان بونده در عالم بر
 دانی همه علمها مگر غیب خدای
 داری همه چیزها مگر غیب و نظیر
 در ایضا

نور

تو هر اگر بیا ده ام نمکوه
 که خد از پیا دلی که نیست
 جنبش آسمان بپوشن جو هست
 پای بند طویل و کمر نیست
 در سواری تولا فخر مزن
 که ترا جانی لاف و شغل نیست
 تو جو کوی و در مغافل کوه
 حرکت جز نبی زلال نیست

در ایضا

ای تو دین عزیز دین خوار
 خوار شد هر کس او تو است عزیز
 دی بخت سزای قدر ترا
 آسمان استانه و پیلر
 بر نظرت بهست آورده
 دست کاری اقران بهر جز
 پیش طاعت حدیث در کایت
 محمودش کان حدیث بیشتر
 از خواران مکنات وجود
 چون تو چشمه قصه چندی نیز
 زانکه گشت از تو الله احرار
 امهاتش علمیه و ایا نیز
 بامیان هر میت و نصرت
 شیخ چون کند تا که طاعت
 از لطف تو غنی با دست
 و محبت را دانای چون بیشتر
 ز رنگ ابر کشیده جو کوز
 سر که با تو دودل بود جو بوز
 قطع غم با شریک سیمایش
 طبع زنگار و سر که با از دوز
 انوری این همه تکلف هست
 چون نموی که سلبش را نیز

در ایضا

تویی بیف زکی اهل چون کبری
 که الحق با تو مع در جود آنی
 باین تیری و در دشایی و کوه
 ترا در کجا میوزدند کانی

نه در دست تقدیر ملک بگیری
 ترا ده القطار علی خود گرفت
 حق تو که در دست است و دست
 بدین مایه داد دست بعد مایه
 چرا قدر مردم ندانی و لیکن
 چرا ای عالم دوست پیدا
 نه در حرف ایام خوبی برای
 که این قلبی که این قلبی
 بگویند که مردم جزوی توانی
 چه تا به سر دست چون می توانی
 تو مردم نه قدر مردم ندانی
 مباد که اندر جهان تو بمانی

دلایلی
 ای زبلی که از شما بدست
 بود رای تو فائق الاصل
 روزی خلق تا به یوم الدین
 ز آسمان تا به عالم سرشت
 سقوط تو سواد مستور را
 بمن آن گشت و ملا آورد
 بود پیش اگر بود عاقل
 نظره از محفل کشتی
 ای سلامت صحبت عظمای
 زار روی عیادت از دل پاک
 گفته تو دم بخدشت بر رسم
 تو به سخن بت از آن خوشتر
 ملک را در مشردن را بدین
 کف و ملک و شمع آتش برین
 کشته در دست و سخانی و دین
 از دهن تا با آسمان یا بهین
 ای در کاش چون بود از عین
 که نماد در کمال مستحسن
 ای ز کتی نه عجز و نه رشین
 استری از محفل کوهین
 چون باب حیات او الفین
 در چنین ابد عظام حین
 جز دم گفت آتنا لمن این
 کشت عیادت کند عیادت این

دلایلی
 چون بهادری غرور اشع غرور شد
 که کاش در ضیای این دو کومر شد
 اینچنان محمود است مهر سوره طالع
 نام سیرت داد از نام طالع دایم

دلایلی
 احکام دین جوان سرفراز شد
 ان کمالست او که نماز جهان وصل
 از ای اوست تا به سر خود عادت
 مردم ز عادت و رشک و تبشیر
 سکنت از تقوی و تقوی و عبادین
 بان با صفتش که سیرت کردین

دلایلی
 ای حریرت تو نمک و نبات
 که خطای برست بر قلم
 تا گویی که شیر زنگست
 از جهانی بست فرم و بر
 الحق علی در این که در دستم
 چه شود از من آن که ان شمر
 به مشو با من و بمن آن نمک

دلایلی
 شکرت بت واجب کرد الاله
 مثل این عین مایه ترک و کان نشا
 نام سیرت داد از نام طالع دایم

دلایلی
 از اخصای از بی تو سیرت کند
 که علم را بکمال و نظر ز سیرت کند
 مردان به طبع تا به سر او عادت
 بهاء را بهر که می تو سیرت کند
 بار که پیش کشته لاج و دین کند
 جوهر این صفت و سیرت

دلایلی
 بکنی نبات و بی بینکم
 هست از آن سرمه چون غم زخم
 عاشق بدو مرد و غیر غم
 که دست از جهان غم زخم
 در خون بر عتاب و مر سبب
 تم نو ای که چون بیک سبب
 که ز بد کرده نمک و ل

و در این

در این

کسی که مدت سی سال شوی بخت
 کون که بدی نه بد بخت و بخت
 بود که عاقل این اختیاران چند
 ز شعر نفس توان باری عاقل
 ز شعر جان توان عاقلان بود
 ولیک تو همان نمودن باری
 تو حرف شمع که از بون و بخت
 تو رای سیم با خبر بخت و بخت

خدا بی رحمتش داد بخت
 و افتاد کنی باز بخت بخت
 که گشت نشد بخت و بخت
 که چون هلال بطحی در بخت
 کرد بهر بختی افتاد بخت
 ولیک تا تو همان نمودن بخت
 جو علم است بخت بخت
 جوین شعر با خبر بخت

در این

که در دستم در بخت و بخت
 که در دستم در بخت و بخت
 منطق و بخت و بخت
 ذوالی و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت

ظن بر نظم الفاظ و بخت
 و بخت و بخت و بخت
 راستی با بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت
 کشف و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت
 عالم بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت

در این

بر کی او را نشان بخت
 خود بر سر و بخت
 خاتم و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 این بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت

این بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت

در این

دی م از شاعری بخت
 قول و بخت و بخت
 این بخت و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت

دی م از شاعری بخت
 قول و بخت و بخت
 این بخت و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت
 و ان و بخت و بخت

در این

از مایلان حکمت یونان است ^{در اینجا} تعلیم کیمیا و قیامت کوفیان
نمان حلال کس خورم از طریق علم ^{در اینجا} در ارجون خورم جو جبال مرییان

ای سر تا خاک کن سخاوت نری ^{در اینجا} کانی بد در ریارت بر باد بین
آشپز که درین سخن ریاست نری ^{در اینجا} اگر انصاف و سی انجلیت بین
از بختی بنوا که کسی داده خوش ^{در اینجا} بر کش از سران یا مکن در زمین
پا زده ابر سیر را نه بهر نور ^{در اینجا} تا با نه از ده ان باز نوازد زمین

استان از بختی بنعلیت ^{در اینجا} که از دمیج نعل بد بکشد
نمان و آتشش خود که ترک خود ^{در اینجا} مردم که دست از دیکان زهر
خاک از بزرگ کسی به مثل ^{در اینجا} مشکلی جو تر د او بهند
جون کیمیا از قبول کند ^{در اینجا} بس بهر دانه نیت باز دهد

مردم از شری در هر چه خرج ^{در اینجا} خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فروده نیت ^{در اینجا} که نه کار داشتیم چار دارد
دین و کفر خیر است نه آینه ^{در اینجا} که نیست خدای آرا دارد
این دو صفت و ان دوش بر سر ^{در اینجا} که بران هر که گوش بکار دارد
چند اندر زمانه ان زینت ^{در اینجا} که با نیت ان زمانه بکار دارد

نیت در جلا آسمان شافی ^{در اینجا} که خورشید فروخته باز آرد
یک خورشید زدن انکس ^{در اینجا} که در هیچ چیز نپاورد

در جهان خدای که خواهی بشمار ^{در اینجا} هستی و محنت و ادب است
از فلک جدا که خواهی آید ^{در اینجا} قدرت و اهو و چشم و دست
کز بالای سیر که فی ^{در اینجا} زین قیاسی کن که اندر دست
در با یکدشت بر خوان نیاز ^{در اینجا} کا فرم که خورشید است
نام ان شیمی بر دشتی ^{در اینجا} خرج کف ازین نیتی دست
کشمش غمست که فغان گذشت ^{در اینجا} که کون غمت غایبی نیت

در کوشش کوی حکمی خواهد حکیم ^{در اینجا} بی ولایت توانی که در پایوی
من اگر سخن بگویم بکاری کردم ^{در اینجا} که خاصه دهد از جایی و نه جوی
خوب دق از نرو می شویم ^{در اینجا} من بعد از روح از خون می نیتی
نیت غمزن و غم بیکان بود ^{در اینجا} کا بخیرین جویم این نه توان کی جوگر
با دیکین بدل که در خانه نهند ^{در اینجا} بوی ان سیرم نمی تو عا نادنی
خیال از غمزن است که شری بوم ^{در اینجا} حاصل از غمزن است که شری بوی

شور و از توحیف مرد است ^{در اینجا} بعد نخواه اگر نه بدد به
مرد عاقل با حقن به یان ^{در اینجا} جگر خوشیش اگر نزنند به

بریدی که جانی کریم بود
 آن تراحم که کعبه دینه
 عادت طرح شعر آوردند
 قوی از حرص و یک گنده خویش
 نام حکمت نمی نهند انگاه
 بر غنات و ثروت زنده خویش
 اگر خزان این غیاث شد
 سعد و زنده و درنده خویش
 انوری بی تو پیر یار آور
 طر که ما و نه هر غنده خویش
 شمش چون خودی زبیدی از
 سرکش در گنده خویش
 شکر کن کین زناش می بینی
 خواب و بکران و بنده خویش
 بزرگوار با نام موصوف و سخن
 غنا که هیچ تراحم می روف نودی
 هنوز با سحر اعراض من بود نوری
 سخن غنا که حیان بود ز کین نودی
 باکی مراد کس بی کعبه دی
 توجیه دانی که زمین و دلم خویش
 خفت و حرفت مامور و دلی
 آن چراغ زردان زنده خویش
 گفت کعبه خود را بهر نامش
 آنکه ما از قیاد آتش زدی خویش
 کار فرمای مرا باین من معلوم است
 لاجرم جان من از شدت غنا خویش
 با چون کا و حراسی تو و یار تو
 کار خنای ترا دیده بزر خویش
 کی جان فلان برادر کا تو و زبیدی
 که دانه دانه و پراخته و بخت خویش
 یا جان امان کین عمر عزیز ملک
 محمود و زبیدی و جمال تن خویش

در ایضا

در ایضا

در ایضا

او در اندک دران شود خون با نود
 که ترا از هر اوردان محبت
 انوری هم تو بخت که در رخ زبخت
 عقل اندک ستمهای تر کدورت
 غنچه خود زلف را بر فلک اوجده تو
 تیر نکست که بدیت تو علم کسبت
 انوری سر و جوی زانی صیت
 این کی طفل و آن دگر دایه
 پاینده حوض که به و جمعند
 تا نگر دمی بگردان پایه
 تاج داری خروید و از علم
 جانی بجمو ملک ن جایه
 کرون و پیش شمس مرده را
 محبت اندر بهینه سرا یه
 تم کو و صری که غایب است
 تو کی شاعری کران پایه
 پیش بر باد و زار شسته ده
 ای کران بایه آن کران پایه
 که کار راسته زدی ده جبار و جگ
 تا که از قوی که هم نشان و هم تاییم
 سر زده خواهد راهی تو ای نامت
 لفظ و نمی آید آن جانی که نام آید
 قصه خود با که بود این جبار و جگ
 رات جوان بکران شب آتش زان و
 خاطر از اندر شمع جگر است و فلک کین
 در شد و مدد میدار اندران اندر تاییم
 خبر و از زدی ز غم که سپهر از دین کند
 یکم و تبه مرگ چون کس غایت
 که تو نام جده جانی بکران زبخت
 چون هیچ مرده از صوفی جانی بخت
 بس بکوی حرف یارم کرد بر درگاه تو
 سری زین روز را از پی میزده تو

در ایضا

در ایضا

در ایضا

نخت را دانی که باره کردی لایم
 طالب مقصود لیکت یا بدستوی
 من جوهر بلام قانع یک نوع از قضا
 قصه طبع روح الهی ازین بیست
 انوری لایک سخن باکی زنی جانور
 ایضا

عقل صبر برین طبع مشوا
 چون دانست که کی آسمان او
 کاوم که نظره زین پس دم
 ایضا

چون کن بره سخن در اایم
 از دانه که جان میکنی را
 صد بار بوقدره در شوق مان
 ایضا

اندین دوری که راه است
 نعمتی کان بشکر از دست
 ایضا

کوین که صیت حاصل تو
 کویم خطکی و نیکی سپند
 ایضا

جاک زک و بوی مشوقت
 از لطافت هوای رنگین است
 مجلس از بوی از حسن زیارت
 در قیام محو عقل و جان درین
 توبه خوشی و ان من بشکست
 کز نام تو خوشی من بر ناک
 چند کوی کوی که میخوانی خور و
 ای خورشید صفت و این باکی

مجلس خاص خاص سلطنت
 ایضا
 مای و ستم ز بر شک افروخته
 از غم عشق که دل خون میجو و
 یک بر شمع کم کن از اینک جوهر
 دل می از روی و منکر میشود
 با حین دست اندرین بازی که
 ایضا

انوری دم در کش و تسلیم کن
 کین ستم بر خویش خود کرده
 ایضا

دوستا که دوستی کردی
 بر نهادم هر که در شش
 در سوخته کار تو کردم این و دل
 ایضا

تا که میرانی که در کار تو ام
 چند کوی خونت اندر گردم
 به منست چندین جویا یکبار
 خوی تو با توری کشتن بود
 مردی کن در گذشتن تو سی

هر اگر چون تو دل داری نباشد
 جو تو یاکم تو یاری توانست
 مرا کوی که درستان من راه
 بود با گردان کردن و لیکن
 اگر چه من یار آن کوم از سر شرم
 تو خود دانی که از تو بود العجبت
 چگونه دست یابد بر تو آنکس
 جوانه هیچ کاردی پاسخ من

چون کسی نیست که از دست تو بگذرد
 کرد صان تو بمانی ز سر ما و خیال
 بر در بخت بلاد زشت جز خیرت
 خاک دهگاه ترا هر خوی و خواهم کرد

از تو سر زدی بی طعم ازلی اکمل
 پیری دین با موز جز نریا کرد
 یار یا من چون سر یاری نباشد
 عاشقان بسیار دیدم در جهان
 جان تبرک دل نیست بر چه بجز
 دل زلی صبری سیم زلف عشق
 تا بیدار شد لب عشق او
 بار و قلش در جهان نکش و کس

از چشم من غزون شد بهر اکمل
 تو تیرا از صبر ندر پری نباشد

از هر که اول رسیدیم
 از لعل تو با هوا کشا و یلم
 بی آنکه خرقی هم بخش بود
 با دست تو بهر جا کشیم
 ناز تو به چشم دل میردیم
 بر ما بر زبان رسم و عادت

خود را تو را بهم بدیدیم
 از لعل تو با هوا کشا و یلم
 با دست تو بهر جا کشیم
 ناز تو به چشم دل میردیم
 بر ما بر زبان رسم و عادت

سر بر خط عشق تو نهادیم
 خط که در زمانه در کشیدیم

نموده و صلت اشعار اندو
 نه خرق و خفت را از تو

هم طبع زمانه که گشت
کس ناز تو هیچ کل که خوار اند
بر باد و آذر ز کارم دل
و این صفت را که ز کار اند
مستور به بند که بادعای تو
مقا که اگر سرش جبار اند
کفتی که ترا دم بجای کسی
ریز که یکی بصد خوار اند
و آنجا که گزیده آخر ایام
صد ملک زمانه یک کن رازند
بر کینه شمار و وصل حسرت
تا بوس و کن ربی شمار اند

کوی که بصد جو اوزی اندم
دری شبیه در سحر اوزی اندم

بر عهدی که تو حجت ادا دارم
همه آن تو توقع دست دارم
در هر روز تو بختان جو دارم
در دل ز تو بختان جو دارم
از من جو جهان بر جویدانی
کرده است این جهان ترا دارم
یکانه مشو جوین و دل با من
چون ما هم تو دل آشنا دارم
کوی که بگوی راز چشمم
خاشاک که این ردا دارم

لیکن بکل آفتاب چون پوسم
چون پشت جویانه نو دانا دارم

تو که من ای من سکه مندوی تو
درم از دی تو از دی تو
لی لب و حجت نهادم جان دل
سرد بر طاق خم ابروی تو
من بگردت چون رزم چون باد
آب رویت بی کند و کوی تو
کوی از من بگذران می کند
این کار از هم نو با زوی تو

غیبت از نیک تو بی بوی غن
که در از نیکت در پهنوی تو
روز ز ادیت بر بی غنایت
کرده وستی بر نهادهای بوی تو
لغت مرز کوش را در قبول
با سری شد با سر و بوی تو
ماهی از خوی خط کفتر نه
دست بوی لوت تو از سوی تو

یادم آن بار باری ندید
بخت کارم قرار می ندید
تو آب چشم در از شد کمرش
جوخ جو کوی ر می ندید
روز کارم ز کج بوی و کبر
کل نمک کحت ر می ندید
بخت باری سندی بی نی
این هفت است یاری ندید
نیک شاکم از زمانه آرا نیک
خسته علم نایا کای ر می ندید
این حسرت جو در یک ایک
با غم غمک ر می ندید
ز آنکه تا دل بگریه خوش نگینم
اشک لی انتظار می ندید
آوردی دل ز روزگار بر برد
که دی روزگار ر می ندید

پیکس از زان کن در بین
اسم آن ز نهادهای ر می ندید

اگر نقش زخمت بر جان دارم
زلف کافرت ایمان دارم
ز تو یک در در امان مدام
اگر صد در دلی در مان دارم
ز عشقت دارم دارم و بکن
زلی صبری بی نهان دارم
صبری تا مگر محدود دارم
لی سپایه و تمن آن دارم

مرا کوی ز پند خرم چه داری **بیت** چه دارم خرم چه دارم
 که در تو بوسه خواهم بیاخته **بیت** تو کوی بوسه از آن خدارم
 دوست کیم چه بسیار **بیت** و گرم خون دل حور و شایه
 خنده نیکو میگویم بخار **بیت** تا بگری می زارین زاراید
 چاکش تیت زرد و فلک **بیت** که نه زان بهتر کیم بسیار
 دست کرد جهان برادر دم **بیت** پای اعلی هست می نماید
 انوری دزد کار خط و فاست **بیت**
 زین جنت ان خیر جفات کیم **بیت**
 دایت حسن و آید بر کشت **بیت** با من این جور تو از حد در کشت
 آتش خرم تو ام خوش خوش **بیت** اب انده و آتم از سر کشت
 نگردد و بر خلس از عا شکان **بیت** آنچه دوش از عشق بر جا کشت
 که زمین سوز در عالم فلک **بیت** ناله من از فلک بر تر کشت
 دوش باز اندر خالت پیش من **بیت** حال من چون اندر این کشت
 دیده ام در پای او که هر شایه **بیت** یا جوی کشت بر کو کشت
 در کشت آنکس من از مایه **بیت** که بر در زوی زخم از کشت
 با چشمت بهر شهری رسید **بیت**
 نظر شفت بهر کشت **بیت**
 سلام علیک ای خا شایه **بیت** کجای و جونی درن دزد کار

الفر

اگر نیت با من خالی برشت **بیت** تو بادی موافق شود ز بهار
 به کوی هم ایام تو خوش **بیت** که خرم دارم ز تو یا و کار
 تنهایی که کردم بمن بر یکسر **بیت** جفا می که کردم من در کنار
 جواب سلام نمی بایزده **بیت**
 سلام علیک ای وفادار یار **بیت**
 یار با کسری سری دارد **بیت** سر بخند ما فرو ناز و
 این چنین شرط دوستی باشد **بیت** که بخواند بر لطف و بکار و
 دل و جامه با بهرستاند **بیت** بس بر در فراق بسیار و
 ناز بسیار میکند **بیت** راستی خواهد جای آن دارد
 جان همچو ابرو در آن کند **بیت**
 تا بجای زمین بیا زار **بیت**
 یار ما را هیچ بر گرفت **بیت** هر چه بگویم هیچ در گرفت
 روده ما در ده کشت و سوز **بیت** روده از روی کار گرفت
 خدمت ما بهر بهر شمر **بیت** صحبت ما بهر در گرفت
 خروفا سیرت دلم نکشت **بیت** جز بضا عادت اگر گرفت
 هیچ روزی برایش نماند **بیت**
 که دلم عشق از سر گرفت **بیت**
 تو بودی مرد ز باری می کشم **بیت** یار بودی چون زیاری می کشم
 نامشکفته تو مرا بر می کشی **بیت** مرز مانی روح خدای می کشم

کربلایش میکشم عیسم کن
 کاین عا دفرنگاری میکشم
 زحمت سربازی سزا از ناگه دی
 برآید تو بهاری می کشم
 عشق تو دم در میان میکشم
 که چه خود را بر کن می کشم
 کارن اودی شود بختون نگار
 کین غم اند بهر نگاری میکشم
در ایضای لایا محبت
 دل کو غمت ز جان نهان میرد
 اشکم همه خروید در میان میرد
 جان تو کون فراق تن میطلبد
 دل بگو کون نام جان میرد
در ایضای
 دل بر عهدا متواریست
 جان در غم تو بر سر کار نیست
 شد در غم تو سر جبر را بود بیا
 الا غم تو که بر فراق خویش است
در ایضای
 بر جان نیست دی و سوزی
 بر وصل تو اتمیت بشی موزی
 در عشق کسی بودین بوزی
 دای ازین مستمند بجزان دوزی
در ایضای
 از آردی خیال تو روز دراز
 در بند شمع ما دل پر درد و نیاز
 دلی خوابی بر شب شمع طرا
 میگوید که بود که روز آید باز
در ایضای
 جان کینش از درد تو می نایماید
 در دل من تو می نایماید
 یکبار دل وصل تو در می بایماید
 و انکس از آن اگر غم نماید

او شیرب ارج جانم از در کجاست
 چون و بجا دات آمدی بر کجاست
 یابی عیادت تو است محبت
 زایم ز بد عا درد عینو خام جوت
در ایضای
 صد پرده بشی نمک زین بر دارد
 تا آرد جوش زمره مردن آرد
 از دست شب و زربش بگریزد
 کس که چو زربش بشی بگریزد
در ایضای
 جان با شکر است و غم نیست
 غمیت که دل اطلب محبت است
 در غم ز که نوید شد از وصل نیست
 در صبر زان دست که از نیست
در ایضای
 که کیش به وصل هم آوار دارد
 یک از فراقی فلک انهار آرد
 صد روز ازین که بیکل از هم بد هم
 کرد در فلک از آن سی بازارد
در ایضای
 دل در غم محبت دل فروز بود
 زان برن و سحره و سوز بود
 زان شب که زلفت کف چکن بود
 سر زربش بجزان مراد بود
در ایضای
 زان پس که در حال دلی در یکدش
 ناعده فراق پرده بر کن برید
 کشم که مگر توانش بر بخت است
 خود خواب می بختاب تو اندمید
در ایضای
 بس راه که پای ختم چماید
 تا مشکل بکشد کشتاید

بس زور که از غصه پیش آید تا از لب یک صبح تپش بیايد
 آن بت که بخت و کوشا دم از تو
 از دست می دهد که کارم از تو
 پیر زشت از من و زارم از تو دل بی و هزار درد دل دارم از تو
 بیا یا بر ما از دستم در گرفت
 زاری و دغان و لایه هم در گرفت
 او شتر ترم چونک هم در گرفت تو بر دم کنم که در گرفت
 ای دل هم از بدو دل بر جان بر گیر
 آنکه بفرست بی آن و بر گیر
 یانی زن این حلقه در راه اندیز وین هم بیاچ آن صد دیگر گیر
 ای زبنت تو که شتر از جگر بی
 بی زبنت تو بر ما و عالم نشسته
 او از نو بخت بهر کسی بر ما
 لیکن هر ساد از تو بخت کسی
 ای دل که از تو جنت بی هزاران
 ایمن نشین روزگار که از آن
 تعلق نه با تو همان خواهد کرد ایام که کرد و میکند با در آن
 نه در غم عشق یا ریاری دارم
 نه غم غصه نه غمت ری دارم
 برخسته نهان و اسکاری دارم یارب چه شکسته تبه کاری دارم

آن دل من بوسه نرود شد شایسته صحبت و نرود شد
 از تو که بر زده شده هم غمت
 بیش که شب و روز را از تو شد
 با نیست چون بهار از تو که غم عشق که بهر با تو آن که از آن
 یاران غمت زمان که در آن من در غم تو غایب نه انگشت کران
 از کوی تو هیچ کار کن نشده است
 ایام به به خواست من ز جویست
 از بدت که کن چون بر دم کان دلشده کی رفت و چگونه بخت
 از وصل تو غم دل من ز غمت
 آن بود که با تو غم که از دست
 کی دانستم که به از آن غم دست این زده خواب شب می بایست
 که در آن بوحال ما با تو غم می بود
 کین بقیه از جگر در آن نهان بود
 امروز درین شکر که توان بود کان روز وصال هم شب همان بود
 از تو دیش پستی می شمع جگر
 بکشت و کشت از تو غم خواهد جگر
 توانم دین بوحده تا روز رسید از تو بقیه شب و به خواست دل
 دی ای عشق خوش و روی کنار
 امروز غم جراحی و ریخ و خار

ای کوش ایام ترا بر کسیت جان بر سر مهر و زخم دی یار دار

ای دل زده جان تو شالی دارم ای جان ز فراق تو آمالی دارم
چهاره دلم حرم جهان داشت تو داکون هزار حیل جانی دارم

از عشق تو در جهان سمر نخواهم دزد دست زنت دزد زهر خواهم
دانه ز پس ترا ز لب بی خوابی گریان بچوب و خواب خواهم

دل باز جوهر دانه عشق از بخت جبر است بخت خون تو خواهم بخت
بیس بر نامد که دالین از دندان از دست تو از تکیه پای کزیت

خوش خوش جوهر دانه تو در دام نکند در پای فراق دوست ایام نکند
ای دست برین دزد که دست کجا من تو خزل را طبع خام افکند

کرد جان و جهان طول زخم با عید واد و دور جهان همان است

عشق از بهر جان جهان و جور نماند عشق تو بیک تنگ کسی را
عشق تو بیک تنگ کسی را دانی که بعد از روی چون تره روز دار همان است
خضم میگویم که عاشقی ترازی خیز و چوب بخت بخت که همان است

ای عادت عشق تو جان نهما بر باد تو خان و ماه است
شد بر روی لاف صفت سر با سحر در سر زبانها
در پیش جیت جاست از سر میاده کشته جاست
از کینه رخ و خون ماه صد فعل نکند و اسب نهما
مطافه کین روی خوبت چون در کمره از کمره است
در روی تو روی خویش بنید رجاست لطافت شانهها
کوی که ترا از آن دیان بود الفتی تو جوهر از آنها
تالی کوی جوهر تو ز مرغ و کمره از آنها

دانه کس که ان جلعنه است دانه است تا درین دانهها
جهانش از جهان فوغا بود و بهر از تویر و اوایل بر آورد
جود و آدم در جهان خواست از من جو کتم بوسه صخره بر آورد

زنی ابله و شوخه دربار
 فروغی رخسار عفتدار
 نریم از ما نشیج شادی
 متوفی قمار را کجی باطل
 سران نشی و حق غایب آورده
 همه ازین و همه ازین برآورده
 فراق او را بر آید بر آید
 پیش از دست غفر چون برآورده

که خلق از عشق او آواره و آوارو

ماه در جوز و همت میکند
 حقیقت کیمیس او صبر در دزد
 زمین دانه توئی میکند لیکن کجاست
 و نه آن و نه گرفت اندک کار
 بر هر آن نکته خبر یافت
 خصم در روزی که گفت

بر سر ایوان خردت میانه

تاجان بزم جو زمان سکنی
 غنچه دوزخه پنهان سکنی
 کرم و شادمانت اسان سکنی
 انچه نواز کمر و ستان سکنی

مرحوم لکن کریم از جود و جنت
باللہ میکنم ان سید

گوید که آب همچون کفش خری کن
 کفش که عافی غلبیست کف نیست
 بویستنی نیز نماند از کفش کفنی
 کفش که وقت می آید از کفش نیست
 زمان آنکه او دست بر کف از کفش
 کفش همان تو که گاهی شست لای
 تا که با جوبست فقرت بود بگاه
 میزد راه با تو را از راه زاین

بگذر که عافی عو آب و کفست
 غیب از عالم و دماغ تباست
 کانداز از ای مجلس شرح جابست
 ای حضری که عمرش بود از کفست
 بر دست کیشه روز یکجا بست
 کفش که خط و دستش کفست
 از عسل شرف خطاب رسید کین بگاه
 پیروز شاه احمد بود کفش بست

والله اعلم

این را عدل و نفعی خداوند آفرید
 و هر که در این راه رود خداوند

از شهر شمشادگان یک جوتکان
تکداری که جسد سال کرده برپوشد

نهادن سال از هر طایفه خدمت
بیشتر خاک جهان یاد از محمود

خود دیده غایتی بی سوا آن شیده
و عهد کرده که عطا رسانده

و غرض از عدل و معصیت در دولت
خداوند تعالی و قوت و قوت و قوت

بیت شمع خضر و سحر و جادو

[illegible]

بزد خرب کجایان مشکو
 زنج روی خشم پوشیده
 در آن دیا پشتی تا برود غمزه
 که عکس کجای تو در آن او
 زنج روی خشم پوشیده
 در آن دیا پشتی تا برود غمزه
 که عکس کجای تو در آن او
 زنج روی خشم پوشیده
 در آن دیا پشتی تا برود غمزه
 که عکس کجای تو در آن او

ای جهان را عدل تو را بسته
 عالمش ز یک زلف بر بسته
 در دو دم نشانه از باران تر
 منزه از تشنه خسته و بی
 بخت و خواران بسته زان شده
 ای قدر زاری من و افسان

ای سنان قحان از دور خیز
 از شاق میوه خنده ماه و میر خیزی

کرباب نایع اندر شربت است
 آسمان در شبنم گرم کند و ادم در کاد
 که بکند این هر شربت کوید بر خند
 برین شربت خوری روی کله و آن در دست
 ز کله و آن در دست خوری
 به برین آید زبان دانی که چون ایام
 آید خدای ملک خند که خدای است
 گویند تا آنگاه را درم دوران است
 که بگوید اندر به پهلوی خست که تو ترا
 کانه ملک کوب حوادث خست خیال
 غیرم گرم که صفت خست اندر خست
 بر اسلام را خدای سلطانی که خست
 آسمان او خست بودی که خست
 آسمان را خدای صفا در خست و من
 خست درون و طاب ان عالم که خست
 ان عالم دولت و درون که خست
 اگر چه خدای در او اگر حاضر شود
 در زمانه سده چاه ریت بر خست
 هم نوبت از لب هم پادشاهی خست

سان خاک ساکن اندر که هر صری
 وقت شدی با دانی کاه کله خوری
 و در کرم دین خست و ریت کوید بر خند
 که بگوید این هر شربت کوید بر خند
 برین شربت خوری روی کله و آن در دست
 ز کله و آن در دست خوری
 به برین آید زبان دانی که چون ایام
 آید خدای ملک خند که خدای است
 گویند تا آنگاه را درم دوران است
 که بگوید اندر به پهلوی خست که تو ترا
 کانه ملک کوب حوادث خست خیال
 غیرم گرم که صفت خست اندر خست
 بر اسلام را خدای سلطانی که خست
 آسمان او خست بودی که خست
 آسمان را خدای صفا در خست و من
 خست درون و طاب ان عالم که خست
 ان عالم دولت و درون که خست
 اگر چه خدای در او اگر حاضر شود
 در زمانه سده چاه ریت بر خست
 هم نوبت از لب هم پادشاهی خست

آنکه در کارگاه کن فکانت ابداع او
 داد یک علم هستی روی ارتقا و کوا
 آنکه خوش در زن مانی و زرق و برق
 آنکه گویای او را آنچه بودی در صدد
 آنکه بر لوح زبانه خط اولی نام داشت
 آنکه از پیش تو ای ویرانه می گشت
 آنکه پیش دادا تو را شایسته طبع الهی
 آنکه در اسعای کوی از عذاب در گشت
 آنکه در ایشان زبوی کمال فرست
 آنکه از تجلیت مانی ساقی مسکن
 آنکه چون بر آتش سوزاری که عجل
 آنکه ترک یک ادب چرخا چرخش
 آنکه آدم را عصا آدم زبانه اندوخت
 آنکه قوم فوج را از بند باد لایق
 آنکه چون خلوت سرای شش خالی گشت
 آنکه میل جاویدی را در مصای کم گشت
 آنکه نیک مادی بر جهره سر کشید
 آنکه از مهری که بودی مصفا ز گشت
 آنکه از عیانی آتش دو کیو بندد

آنکه بر و پیش چون بران تا کشت
 آنکه بر اسب حرکت جادوان گشت
 آنکه در عقل تو هست و دم در شرح
 آنکه این سوگند را تا دلی که دم کاظم
 نو دنیا تا که نشستم رست کو گشت
 چون مراد ج هم از طعن عاقل گشت
 بهر مکی جهان خار و نیش گشت
 ای زغال خاوران چون دره محول گشت
 یا بنده تیران چنانها زید ارتقا دم
 ای تر که در اخر خاله دینش گشت
 من کوی کوی که خط را از گشت
 تا تو فرست وی کردی در کمان گشت
 چه عاقل این بند خدایک چه انگشت
 آسمان را بار و اذن تو دمت آفتاب
 مستقر احوال تو تا خیمه هر که الی بود
 این اتفاق بر میان درام که از الی بود
 ارتفاع و پیش از کوهید به بود
 خدای که تو تاز به شای میرید
 رو که او با جوج خنده سر زکی فست

کس حکایت بشوی هم از زمان شهرت
دی کسی خوشتر نکفت از غریب شهر
او غریب اندر نامشهر و از دست مرا
خاکری پای اهل قلم که مقام شهرشان
جدا باشد این ناست که فرمان و بدین

والله اعلم بما يدور الملك الموت

ملک یوسف ای عالم طی صفت
خداوند خاص و خداوند عالی
جهان یکیت پروردگار صفت
نخبر بلی از بهر باری مراست
نخ غلظت رخاوت و طعم ذکر است
ایض بر تو شهادی است کلمات
بر اطراف گردون عیار است
بزن بر سر روی کوس کسری
زهی قشر و عاقبت را همیشه
سلامت بر حق پریش تو آمد
توان بر روی تو که هست اریا
عطا دهم نمی عجب این که دایم
کروی خنده از کرام ملک است

من افتخادم همین دلم و بس
 اگر لای توحید واجب بودی
 شایسته رمان در زمین در ماند
 جوابت نوع تحقیق عالم
 جهانی تو کسی که سرگزیده ای
 چو در زم دانی تو بک فردت
 بهر کس بزم تو کوثر در آمد
 بود روی خشنی بهشت برت
 فلک ما غمنا نویش دارد
 عین غم ای ارباب سلطین
 که قائم غمی شود در نیست
 تو خورشید کردن مکی و حیرت
 ملک آنکه تو سر که تو شد
 زانهم را آنکه امکان ندارد
 کجا شد ملان عناد تو جبین
 کجا شد رباب جهاد تو ساکن
 تو بک مکی که خیدت بگرد
 آقا که حیثیت در طی شای
 مبادا که یک لاف تو رخ روید
 که زنده اند و امانا عادت
 صلیقتش هم در شکستی قدرت
 نسبت این یک ایت دلیل است
 در دماقیمت باشد عادت
 جهان افکن ساقی فی حکمت
 چو در زم باشی خرابی خطرات
 بدون شد در جان درانه بدایت
 تویی خور چرا می باشد حرمت
 جو مای خیر با زرد رخسار
 اگر سویی کردن تو و یک مایت
 که گوهر ثیاب شود بر ستار
 که خیرت ازو خرمن بر مایت
 اگر خیزد سایه بگرد در است
 حوض تو غم است اشقامت
 که عالی نشد تو تن یک رایت
 که عالی نشد کار مکی حکامت
 جو باشد سخا داد و عدل دایت
 در جهان باد بر صبح و شامت
 نه در سبزه جعفر سبز خاکست

مبادا که خورشید خست بر آید - خبر از زنده سبزه نیرنگ است

الهیات

ای حلقه خنجر نیام تو بجای
نام تو چنین صفت میدی بجای
ای جزه ملک از عالم کاه ربانیت
حلقی که در ماقوت نرسد ز ربانیت
تا خانه عرص تو بود عارض ملک
که در آن پیش عرصه و سبزه بجای
معوای و دره از انقطاع سعاد
چون طالع خود تو ای امره تا بجای
که مرصه شریف بویض بود آید
و ای که یارده بکنده و جوی شای
و نام جنتی شکار از دست آید
ای نوع قلم در دست نام تو بجای
ای نوع قلم در دست نام تو بجای
در عرض جهان در زمانه که زار
با خود خروش آید با جوش بجای
دانی که در ملک شرف برود بر
باصبح هر جا که از روی ملک بجای
حاله تو که در دایره دور بخت
این شکره از طوفان بخت بجای
بالکک تو عشق فکر استغنی نیست
ملکت بصیبت آید از غفلت بجای
آن کاه ربانیت که غایت جبین
بر رخ و بخت را صورت بجای
یک عهد تو از عهد نماید فروخت
تا به کز سر جنت خاصه بجای
هر یک قتی که در آن شده در آید
و سوئی تو و اندر بکنده مقصد بجای
قدر تو بماند از دانه پنهانی نیست
نمود و دین استیلا که تو است بجای
ای پشت چنانی قوی از قوت جانت
یارب که چهار از تو بیشت بجای
این دانه از صورت صیبت بجای
که در شش قنای کنی مهر بجای
من بنده دین در دست میون که بجوش
خضرای و کتب کند مهر بجای

خود میدید این شعرین مکرر گوی
نمود و انواع زنده کی در غمت
مرسعت و مرصه جلی در جلی
تقویت را غم که در غمت
با کلام این که در غمت تو کوشش
از بهجت دوست و در پیش آشن
کوی از طاعت و یادش کنی
کامت یحسان در عیان با و کوشش

الهیات

خود میدید این شعرین مکرر گوی
نمود و انواع زنده کی در غمت
مرسعت و مرصه جلی در جلی
تقویت را غم که در غمت
با کلام این که در غمت تو کوشش
از بهجت دوست و در پیش آشن
کوی از طاعت و یادش کنی
کامت یحسان در عیان با و کوشش

خود میدید این شعرین مکرر گوی
نمود و انواع زنده کی در غمت
مرسعت و مرصه جلی در جلی
تقویت را غم که در غمت
با کلام این که در غمت تو کوشش
از بهجت دوست و در پیش آشن
کوی از طاعت و یادش کنی
کامت یحسان در عیان با و کوشش

بجز آن سالی و نیزه صفوی گزانی
 فرود آمد و تیران گزنی و دم
 رخس زنی شده چون گل و در گلزار
 در آن کس بگفتی و گزنی گزدم
 چو شمشیر میگریزی در است و تم
 خنجر کمانه شهاب انداز ای شمشیر
 بچشم گز گرسه دایع بگری و گزنی
 ز بس زانم ایمنان و نوز می
 که روز بار زانم آن و صبر آن کرد
 جلال دین عمر شاه ملک ملک
 مهر قدری کاغذ زمین دولت
 جهان محض ابوالفضل کرکات است
 پای است او را رسیده و شکست
 نه نور دمر ز طبعش کشیده جوهر پر
 زخم او توان دید به طغیام او
 ز غنیمت او در شمشیر بند نون
 بخت رای شمشیر میاه روی نوز
 پیش در شمشیر طبعش که خای خنجر
 این جرم او توان کرد و در انجاسام

بجز

کجاست از آن طبع لب در دریا
 زهر زهر است آن غنیمت شکست
 با پیش تو در دست گزنی ایام
 کی میگریزی طبع جوهر ملک شکر
 جهان شکست و جهان جهان در دهنه
 ز غنیمت تو زانم شمشیر خنجر
 صدف کوه زانم شکست و شکست
 از آن کسب که جوهر او ایلی و
 زهر آن و این سر زانم شکست
 زهر زهر است که شکست زانم
 بس طاهر که با خون کوه کوه
 اگر قدر قارن و قارن شود زانم
 خاک در گزنی هم زانم قارن
 اگر زهر جلیت و غنیمت شکست
 از آن جگرش توان بدین کمال
 بدست تو زانم زانم شکست
 همیشه با گزنی با شمشیر و آرام
 با بر جبهه تو و در با خلق را در دوزخ
 زانم تو که شکست با شکست و زانم

دوست از آن دست ابرو
 کز زهر است آن شکست شکست
 و با هر تو شکست که شکست
 کی میگریزی طبع جوهر ملک شکر
 جهان شکست و جهان جهان در دهنه
 ز غنیمت تو زانم شمشیر خنجر
 صدف کوه زانم شکست و شکست
 از آن کسب که جوهر او ایلی و
 زهر آن و این سر زانم شکست
 زهر زهر است که شکست زانم
 بس طاهر که با خون کوه کوه
 اگر قدر قارن و قارن شود زانم
 خاک در گزنی هم زانم قارن
 اگر زهر جلیت و غنیمت شکست
 از آن جگرش توان بدین کمال
 بدست تو زانم زانم شکست
 همیشه با گزنی با شمشیر و آرام
 با بر جبهه تو و در با خلق را در دوزخ
 زانم تو که شکست با شکست و زانم

ای نذر کار عادل و نامشروع
عدل بود و اگر جهان را نامشروع
دور کار عادل یا غیر عدل
کیمی رخصت و دل دوست دوست
دو عالمی جوان تو زبست که اند
قد تو گوشت کفایت کفر تر
که دون بر تنی خلقت بود هم
بر ملک کرده خلقت و دردی نماند
در ملک هم نیست که بویست نماند
ای صبح امتحان و صبح امتحان
حرفش نماند و عشق همان نماند
ای در زبان خاشاک و نماند
بر عشق شریست اما طبع جوهر
نیکو است اگر کس ترا در جوی هر
ای تو شریست خیان اقتضای تو
از هر دشمن ای از هر ملک است
بر دشمن تو تو تو تو تو تو تو
عولان نیست جان کی را چو تو
نگار از هر جرح و زخم با تو تو

وی اسحاق نامست و خوشی نام
با ملک و شریست و شریست
چهار عالمی شریست که است خود
درایت ساده بود و در چاک بود
بر جوان و هم در ملک است
بر دوست نامست و در ملک است
از بار طاعت طاعت بود هم
از زار و هم از زار شریست بود
دین روی برادر و در آن روی
ای عاقبت نامست و شریست
که در وای یا میرید امیر
دان و طاعت و در ملک بود
با ملک و شریست و شریست
تو نوم نوم نوم نوم نوم
کاتب و طاعت و در ملک بود
چون شریست و شریست
کس در جهان نماند و شریست
فریاد از هر شریست و شریست
نار و شریست و شریست

در میان تو بر جهان نیست
من ملک و شریست و شریست
تو نامست و شریست و شریست
ای طاعت شریست و شریست
دست از آن تا اند و شریست
ز اول که شریست و شریست
در طاعت و شریست و شریست
کس ملک و شریست و شریست
هم در ملک و شریست و شریست
عقلی و شریست و شریست
با شریست و شریست و شریست
نماند و شریست و شریست
و شریست و شریست و شریست
که در آن و شریست و شریست
ای و شریست و شریست
از ران و شریست و شریست
تو ملک و شریست و شریست
که در آن و شریست و شریست
من این و شریست و شریست

در میان تو بر جهان نیست
من ملک و شریست و شریست
تو نامست و شریست و شریست
ای طاعت شریست و شریست
دست از آن تا اند و شریست
ز اول که شریست و شریست
در طاعت و شریست و شریست
کس ملک و شریست و شریست
هم در ملک و شریست و شریست
عقلی و شریست و شریست
با شریست و شریست و شریست
نماند و شریست و شریست
و شریست و شریست و شریست
که در آن و شریست و شریست
ای و شریست و شریست
از ران و شریست و شریست
تو ملک و شریست و شریست
که در آن و شریست و شریست
من این و شریست و شریست

در حبس چرخ اگر بگردانم دست
در طویل و عرض در این خیزان
تا تو نیست که سر من در کون را
که کسب عالم را در این خیزان
از طوق طبع و کون این جان را
در این خیزان که انوار کون
تا حدیست اصل بخار و آفتاب
در این خیزان که انوار کون
بر هر که مراد تو ایام را
تا هر چه را که مراد تو ایام را
جویند رضای تو بملکات و ملک
و از آن بهای تو بملکات و ملک

چهارم

اگر بگویم حال جهان را
چرا باری احوال را
بی تفاوت بهینگی و بی تفاوتی
چون دلیل که تو در این خیزان
هر که در این خیزان
کسی در این خیزان
اگر بگویم حال جهان را
چرا باری احوال را
بی تفاوت بهینگی و بی تفاوتی
چون دلیل که تو در این خیزان
هر که در این خیزان
کسی در این خیزان

زاد تو را اگر این یک خیزان
چرا باری احوال را
تا تو نیست که سر من در کون را
که کسب عالم را در این خیزان
از طوق طبع و کون این جان را
در این خیزان که انوار کون
تا حدیست اصل بخار و آفتاب
در این خیزان که انوار کون
بر هر که مراد تو ایام را
تا هر چه را که مراد تو ایام را
جویند رضای تو بملکات و ملک
و از آن بهای تو بملکات و ملک

چهارم

اگر بگویم حال جهان را
چرا باری احوال را
بی تفاوت بهینگی و بی تفاوتی
چون دلیل که تو در این خیزان
هر که در این خیزان
کسی در این خیزان
اگر بگویم حال جهان را
چرا باری احوال را
بی تفاوت بهینگی و بی تفاوتی
چون دلیل که تو در این خیزان
هر که در این خیزان
کسی در این خیزان

الاسیت صوفی

نی بیا به کجش و صورت
 ریش علی برای صورت
 قه که فرغ از جودش
 اسنان بر توج نورست
 قه که توانی مطرب او
 کوه و دره از صحرای صورت
 صورتش را تقاضای نبوت
 کجش را برین کافورست
 توی و شکلی غرضش را
 آب چون آفتاب در صورت
 آفتاب بر جبهش را
 تابش آفتاب با صورت
 ماه از آفتابش آری این
 بکوه و بر سر صخره است
 که در غروب غلظت است
 خالفت از صفت و در صورت
 چشم در دریا و اندک لعل
 شمشیر در دریا و اندک لعل
 فی خطای غم این دفا در روی
 زانکه خود چشم برانده است
 دست افت بجه چو نرسد
 تا در و چو دست و صورت
 نامردین حق که رایت دین
 تا که در توج است صورت
 ظاهر این الطیف ملک ظفر
 بر مراد و او این تصویرست
 ملک ملک جان را شب و روز
 از نواد و بیاض صورت
 علم دورا کشتل جوی
 رای او را بختی صورت
 جوی و کای ده خلاش را
 چون اجل صفا از غیبت
 میرزه نشش را که نماند باو
 چون نفس نه از غیبت
 جگر و قهرمان این غم
 که در کاه و متورست

جود او که خدای این کشور
 جود او که خدای این کشور
 عدل او را که امر عدل
 عدل او را که امر عدل
 امر او ملک الزمانیت
 امر او ملک الزمانیت
 رای او ترا قالی بی
 رای او ترا قالی بی
 و ترش است سیاست او
 و ترش است سیاست او
 آب در آفتاب است او
 آب در آفتاب است او
 جوی جام حکم او دارد
 جوی جام حکم او دارد
 ای قدر قدری که با صورت
 ای قدر قدری که با صورت
 منزه و تر جانی ز غمت
 منزه و تر جانی ز غمت
 شمشیر است میله بصیر
 شمشیر است میله بصیر
 کشت اسرار میگشاید
 کشت اسرار میگشاید
 چشمت سبب او می کردم
 چشمت سبب او می کردم
 شمشیر است ان که میدانی
 شمشیر است ان که میدانی
 غلظت از غایت شفا و غمت
 غلظت از غایت شفا و غمت
 که خدای زردی شرف
 که خدای زردی شرف
 عشق لا اله الا الله
 عشق لا اله الا الله
 تا که عقد وصل و عقد غمت
 تا که عقد وصل و عقد غمت
 دست نرسد وصل و عقد تو بیا
 دست نرسد وصل و عقد تو بیا
 که در کج و زور صورت
 که در کج و زور صورت

هم از آن ملک که با لعلش گوید روزگار حیرت انگیز است

در بیان عشق در

ای بارگاه صاحب عالمی که
تا درین ساطع ترا بوسه داده ام
تا با من بر ساقی صحبت نهاده ام
دور از سعادت تو درین دوزخ دادم
یا جان که گفتم که از دوزخ رسیده ام
ساقی که در ساطع عالمی گفتم
لیکن در جگر من ساقی صحبت
این دوست که در جگر من افتاده
آن محمد افروزش از اقبال آفریده
یا این که کمال تو در هر مباحثه
ز اندکی خاطر استیغاف بود
از دوزخ من شب تیره تیره آمد
چون ترغیرم نبشتا نه بر سر
یا جان من که در جگر من ترا گفتم
یکجور صفت که گفتم در جگر من
چون شکر که گفتم در جگر من
در جگر من قبول تو که گفتم

در ساقی صحبت تو بر سرم نهاد
زین پیش با لعلش گوید روزگار حیرت انگیز است
امروز در محبت حاجت بخاک
در بهمان مجلس از رخسار
یا جان که گفتم که از دوزخ رسیده ام
ساقی که در ساطع عالمی گفتم
لیکن در جگر من ساقی صحبت
این دوست که در جگر من افتاده
آن محمد افروزش از اقبال آفریده
یا این که کمال تو در هر مباحثه
ز اندکی خاطر استیغاف بود
از دوزخ من شب تیره تیره آمد
چون ترغیرم نبشتا نه بر سر
یا جان من که در جگر من ترا گفتم
یکجور صفت که گفتم در جگر من
چون شکر که گفتم در جگر من
در جگر من قبول تو که گفتم

در بیان عشق در

صبا به سحر و یار است و از دنیا را
بیمه با درانی از دوزخ کردن خاک
بهار دوزخ که در پیش در با من
نور آن میوه در من بر شمع
چون که در میان من که شمع
طالع و ادب و شمع در از منی را

زودی خوردن استادی بنامش
 برک در آن امر عالی فرود آمد
 در باغ بهرین شود روان ملک
 در شهر ز کوه و باره قاش اودی
 موی چراغ دیده و در دست
 کوه این قرآن کسره نشان شد اود
 این عجب نیست مبی که اثر اود بود
 یارب الداس لبش مایه که در چشم
 این عود مکر و محرم است که گوی بودم
 غیبه از حق دفاع بین و در تیر کلاه
 روزان این عمر در دهان در دهان
 طود در سینه کاوون شده و بر جان
 دود و طود و سرب و سرب و در دم
 شد و این روی که کفر کوی
 هر زمان از ده باب شهر بر سر
 صایب عدل و انصاف که در شمع
 طاهران ذات مطهر که بر سر کوه
 اندک در شمع است از فضل خوان کوه

[illegible]

تا که بدیل بدو نیک بیاستد - تا که یک مرد و سال برآید
 بی تو زینست و در و مرد و سال - که در هر زمان دیت و نیت
 بی و طرب خوش و خوش شریک - که زاضافه تو افکار جهان بیست

الاحسن بیه

دوش سلطان خراج امیر قام - که در تور شاه راست غلام
 از کن ریزه چاه افتق - که نو از ملک زکوش نام
 ددم اندر سواد طیزه ش - چون دست غروب از افق نام
 کتم آن حق ملک و دوست - فرقه الحاسن و خیر ال طبع نام
 آسمان گفت کاشکی مستی - که نذر تک او بیا ر کلام
 کتم آن صیت بس کوربان - آسمان با ذریع و در دوست نام
 کلمت رقی و ربک الهی کوی - کتم آن خشت کمال ماه حیات نام
 گفت از حق مدام توان کرد - بر سواد و در شرب مدام
 شکی خد اقراس شراب - روزی چند اعتمادی طعم نام
 پنجاه نام تا که از خود جواب - نوبت فاعلمت و الا انعام
 طره کشته از دالین بود - جای آن طری در آن سکام
 ماه چون در حجاب نیکوشد - از سرای بهر سنا فام
 نیمه دیدم از زمانه برون - و اندران نیمه درج کرده حیات نام
 جمعی از چند است درو - برایش بس اب اندام
 سکه نشان را در ادبی اعاد - ساکنان را سیرتی انجام

مقدم

تر در هر چه رسد - که در عشق بی اراد
 زنده درین چشمین دوی - کبی بر بطو بد کبر حرام
 شام پیش شقی قلب - بخت جویند زینت زین نام
 دلو یوان از اوقاده کجاء - باقی شری نیست زرد نام
 توانان در ازانی ناول و کس - مع و حسنم و اد کرده قیام
 جدی غم خون خوشه کس - بره بدیج تخت بهرام
 اسد اندر کین کین کور - کام کیش و تیا بد کلام
 بر تر از دی خنجر جری - حسنم مراد لیم و عین کرام
 جو بیار محروم در اسرطان - ریزی از کشیده بود و حرام
 هر زمانی نیک ملک بهر - بزم نام رستم و جرم نام
 ساکنان سواد سکون را - دای او در از روزگار اقام
 راست چون بر ملک دوز - که در ملک را قرار و نظام
 صاحب آن و الجلالین کشت - برار دود الجلال و الا کرام
 افکار نام با صبر - صبر اسلام و اختیار امام
 طاهر این لطیف ملک ظفر - تراش را طاعت حرام
 انکار از هر حدش شد - بخش به نور نطق در احرام
 آن قای که دور است نشان - در نقصان نشان گذشت نام
 سبیل حق که باقی شد - بر طعن تعالی او ایام
 انکشتش طایفه حمت - و انکشتش بهانه انجام

ذوقش طراز را میت تو
 در دست تو کار نامر جود
 بر آب روان نگاه دارد
 در شین قیاب است
 در کزینت قیادت
 بر پیش فلک قیای کلی
 در ششم تو عود نامی تربت
 سبحان اعد که آید سرگز
 تو کب تلم ترا بیانی
 ای که رفت کیم رفت آن
 اثنا قضا نهاده اکلست
 انچه که صبر بر راه مقدم
 فوشتح تو در دیار است
 سر صبور صبا جی بودید
 در عدل تو آذخ از خودی
 زیر لکد تو نفس هستی
 باطل شده قضا ی تربت
 کز غم غامت نشو کشش
 کز قهر تو بر ملک نهادهای

ان گفت نصرت محسن
 با جاده تو با زمانه خشم
 نخط تو نشانش خاتم
 نانا به من کن رویم
 هرگز تر مدحش می برم
 در چشم قضا نموده معلم
 با ختم تو قضا می برم
 در آتش تو زخ اب در غم
 خاک قدم ترا دادم
 انار دم مسیح مریم
 در حال و خط حرفت بهریم
 در محسن او عطا دادیم
 تو فیض می کنی به من
 هر کشت بخروزی معطن
 محاری کائنات به من
 هر وقت فلک تکتست طارم
 حاصل نشو و جت اعظم
 در مقدمه مبدد دم
 در محو عالم افکنده خشم

نر

تاب خطت زمین ندارد
 تا غصه صحر عالم غنا صر
 شادی و سعادت تو نایدا
 یا خمره کسبی جوادش
 تربت هر ملک و ملک باقی
 داند در جهان قضا نیست او
 تا وان عمر و صند ز کردش
 جد و پدید بر آورد غم

ای بخوبی و حسری جو بهار
 از بهر تربت تربت آده تنگ
 عطر صحن و بهشت هوا
 در نو آشکات کویستی
 کشته باطن ز نور دلوارت
 درونای فلک صدای قنوت
 کرده داس کمران صلاست
 مقتدر عالمی که در تو عبود
 کرک و پس کشته بر تارک
 موج در جوی تو ملک تربت
 با وضو ان نهادن شربت

کشته در دیه بهب رنجار
 در بهشت تربت آده عمار
 در ده شفت تو بهر صفت
 هر چه تقریر کرده مو کسفا
 ان دوزخی که داشت یقین و قضا
 کرده تابعیت لمن نویستفا
 هم در این برده روز تا مکرار
 هر چه بخت کند دم بسیار
 باز تو ملک هسته از شفا
 مرغ بر نام تو ملک بهب
 بعد تربت عصا و پا افترا

در این صفت

مرغ حکم ترا زمانه نور و
 کوه را باطله ملکست
 پیش فرست و بیل و اوی
 رایت آیتت خوشتر
 رایت ملک دست تو فرود
 صاحبان جز از آنکه ملک
 اندرین روز با جادوت خوش
 تیگی خدی ترا شنیدم
 منی مکرتم تو از او طرقت
 گفتت صاحب ملک نشین
 این وایش در سخن من
 آنکه وقت او کند بخت
 و آنکه از او در مرات ملک
 آنکه هرش و هر حال میر
 و آنکه از وی کمر تا دست
 تحت حقان بکوشد با منش
 حشش جوانی ای کوی دکن
 ای دکان پاد کزندی نیست
 نیست از چرخ ناطق ترا
 شعله یاس تو زمانه شیار
 کشته قاتم جها و نای وقار
 فیه را در عشق ما حبیب
 قلت معریت باطل خوا
 تاجها را زایش کشت مشا
 دارد از من بدین سخن از اراد
 مکر اندر من جوانب و حصار
 دین شتر کز به شعر نامحوار
 کشت منی شانی و حفظ مپار
 گفتت نان ای یلیم دل زنده
 این سخن پیش ز زبان ملک
 حشر و صاحب و سپهسالار
 بند کانش ملوک را حصار
 و آنکه نهیش و هر مایه قوار
 نه چون کس به دست سوار
 تاج منیر برشته و ستار
 این کز تی بخار و استغفار
 از دلای ولایت کشار
 دست از نطق عمر و زید عار

ملکی را

خدای بر بدین مقام رسد
 من و میری می کشد و زند
 هیچ صاحب سخن ناره کار
 تا بود بزم و خمره وی را کل
 ملک غلبت از مهره رخسار
 دورست زمان هیت چو زبد
 و اینان دوام دولت تو
 جاست از هر دو حفظ عشق
 کرده هرش به روی تسلیم
 نه سایش یا نال منشا
 دست خفش همیشه بر سر حق
 بایت کوشش اندک
 زینت دست ملک او خرد
 به غیب گرفت جواب کرد
 و هرش از انبیا و گفته بگیر
 بهرم خورشید عوار حوت در این کل
 کوه را از نمد و سیاه ابرو منست
 بزمه چون است بهم در ناله محرا
 هم شودی زمان تر از سوغار
 بربط تو از صفای روک
 این چنین بر سخن روی امرار
 تا بود هر عقیقی را خوار
 باد و نامک لب گفتد مکرار
 پای پروت نهاد از مقدار
 انش بخت با منی و الیگار
 جاست از هر دو ملک بر خورار
 داده و هرش به بندگی از اراد
 زانادیش ز در دست شمار
 پای خمش همیشه ردم مار
 خانه بر دانه و شمسار
 بکف قی تان مال ستار
 ملک را از جهان بود نامار
 هر چه را ایش حکم کشته تیار
و در حین این
 است بگذرد از شب زار
 بر لایق شود اطراف به نامون و تیار
 لاری پای بکل و شود از نطق

رویش از غنای نامزدش است
 کویت کاره شود از غنای او است
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

داشتی چون کلان روی از غنای
 جگرش از تو و از غنای او است
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

در ایضا

ای عهد دین و دولت ز غنای
 کلان روی از غنای او است
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

ای عهد دین و دولت ز غنای
 کلان روی از غنای او است
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

دانش

مهر کز خون تو و غنای
 در کشت غنای او که در جگرش
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

مهر کز خون تو و غنای
 در کشت غنای او که در جگرش
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

مهر کز خون تو و غنای
 در کشت غنای او که در جگرش
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

مهر کز خون تو و غنای
 در کشت غنای او که در جگرش
 بخت بد از تو و از کجاست
 بعد از که تا جگرش میاید
 شد از تو و تو جگرش میاید
 تا قبل بر جگرش او خیزد
 در کشت غنای او که در جگرش
 بای اقبال جهان بوی میاید
 نوزده در غنای او که در جگرش

در افلاک جودت رسا در کار
 تو می سرور افروزش نه می
 ز برتر تمام از طبیعت برسد
 ترا کرد کار از برای مقابل
 کسیر چه باشد که تا چون در شمع
 جوادش چرا بتری گستر دکان
 که ای کرم بر تو مان ای حقیقت
 که تا کرم و سرودی روشن نیازی
 الا تا مزاج غنا بر نسبت
 تو بادی که بر من با تو نیکو نیاید
 دوام ترا خراج در آب و خاک
 بقای تو چند اندر در طول و عرض
 در این عالم چه بسیار از اینها
 ای در بر خیزد کار روزگار
 در هر خبر خدایستی نباشد
 معجز کرده از برای جهان جان
 در هیچ بیش راقی تو آسکان جاودا
 راقی تو از برای روزهای است
 زان کوی آسمان جودت بر زمین کی
 و جواب هر شکرتش
 که مردم قضا ما در افروزش
 که هر یک بر سر افروزش
 موکل گشت بر سر افروزش
 بگردید در افروزش
 معنی بود بر افروزش
 برین داری و در افروزش
 که اینست شک و ترا افروزش
 زیادت کند پیکر افروزش
 قیای بقا در بر افروزش
 که در دست برگ و بر افروزش
 نشاید که خیر غایتش
 در این عالم چه بسیار از اینها
 وی کرده راست جودت کار
 معجز خرم تو در روزگار
 زاندم که هست جودت تو در کار
 و اسان خرم تو در کار
 که از کرده و خرم تو در کار
 که قدر و قدرت تو شدی یار در کار

و در روزی و در روزی
 بعد از آنی قدر تو یک کرده
 جزوی از ملک جاد و الطاف
 با خرم جود تو در کار
 پیش تو بر میل خراج آور قضا
 ز اینها که گشت و چون در کار
 ای وقت کرده است تو در کار
 زواری و آن که خدا مال کند
 زرا که روزگار ترا نیک بند
 تا بند گشت و شد از کس
 جودت جوهر جان بهای دود
 طبیعت یار بری غنا هر یک
 ای در جهان خفته علی و در کار
 تیج خدمات از فیض اقتدرش
 روزی که زلف بر تم از شوق معطر
 باشد ز سر بر علی شکر مشیر
 در کوه غز غایت چشمت شکر
 و اندر کوه غایت چشمت بیای در
 چون ملک باب فرزند از ملک
 در هر نادی خط و کار روزگار
 این نکت است یار کار روزگار
 بوی زده جود تو از کار
 این شکر خرم تو از کار
 هر چه از در اندک و بسیار روزگار
 بت در ابد بر پیش و از کار
 بر تو نشسته است از کار
 اقرار از کار با کار روزگار
 جودت ای خدای که کار روزگار
 الا که سرود بوس از کار
 کشت و در کار و قدر با روزگار
 او نیست کل را عدم از کار
 از هر ص دانکار و کار روزگار
 این جودت و تقا در کار
 بهمان کن طراوت و خسار کار
 دل قطره قطره کشت در کار
 ز اینست بای پادشاه کار
 از هر کشتان شده و کار
 که گشت خرم را بیک سار کار

ترج داد که کوه اجل خلق را
 زود تو در کشش اگر ملک خود
 مردن کند چرخ تو ملکوت شود چون
 در نظم این قصیده ادب را بگویم
 بر خیزد نام و گشت بخت اندر
 دانی که هر حال تو لایق نباشد این
 که ز بود ز خیزد اسم که بر شمشیر
 زید و جنت بود که در قصه زمان
 تا از اختلاف مع و شری فنا و گشت
 با و همیشه زوق بازار ملک و
 دست در دام دامن جاه تو دوخته
 در عرض گاه و گاه میمون گشت
 در زبهار عدل تو ایام و بس ترا
در بیان بیکه ایست
 ملک هم بر ملک قرار گرفت
 چرخ اقبال با بر مشو نمود
 صریح ملک در تزلزل بود
 ملک تا پیش تاج ملک
 آنکه می بر یک سواش براد

صبحش جوانی یافت
 عکس منقش جوهر بهر افتاد
 زدم او را ملک نشو کرد
 زدم او را زمانه ما و او را
 بنایه علم بر زمین ملک
 شعله پارس بر آتش گشت
 ملک حسروا خست و اندا
 ز نام گشت حده حصر وقت
 نه بغیر کل و ضرورت
 همه عالم شعار عدل و عدت
 پای ملک و توار گشت
 زود خند از سر خطا مپسند
 بیار بر کار حسن نمکندی
 نخل اقلک معبد باز آمد
 ستمت بی ضرورتی دوسر زود
 گوشه از خجالت بدو گذشت
 تا بایش تازه خاکسرو
 زود بهیجا که از طراوه لعل
 کا ز دار از مهر امهر سپه است
 اقبال آسمان صفا گرفت
 خانه زهره زده نگار گرفت
 برتش شیخ ابدار گرفت
 نظمش نقش زبهار گرفت
 کوهر خاک اردو قمار گرفت
 کینه خنجر از و میزاد گرفت
 این سر نام از و اشعار گرفت
 خنجر خود تراشید گرفت
 باز علم ترا عمار گرفت
 ملک عالم حقان شاعر گرفت
 کرد کباب و استوار گرفت
 ملک ازین خطا گرفت
 که زنده اند تا پیش کار گرفت
 بر حرکت تو درین گرفت
 انفرادی با خست گرفت
 گوشه خست شهرت گرفت
 تا بدتش زمانه مار گرفت
 مومنت شکل لاد گرفت
 صورت قهر کرد کار گرفت

از نیت تو شیر گردون را
آب ناخوده مشا گرفت
فیه از ایزی حواب امان
بوس کوک و کوکن گرفت
ای بخواری فتاده بر ضعی
کار ضعیفی تو خوار گرفت
ضمیمه از غره شد بستی ملک
جون دماش زری بخار گرفت
با بردن امل بند بست
دامن ملک با بدار گرفت
ملک از خواب تعلش ملک است
ملکی جون و هویشا گرفت
خیزد رای صبح دولت کن
بین که ضحاست را بخار گرفت
تا در امثال مردمان کوست
دینی جو یکشت علم با گرفت
روزگار تو باد در سنگ
که نه کنی ز روزگار گرفت

در ایضا شرح الصمد بنی الدین بود و بنی احمد است

ملکیت را بیک داد اقام
شانی این صمد ال نظام
چنین جاودان ملکش باد
ملک کنی ز رزق و نظام
صدور میاضی دین خدای
سند دولت مودالاسلام
هر مودود است عصی
آن بهارش و هواد ارام
ز آنکه در پشت ستمش اطلاق
و آنکه در پیش طاعتش اجرام
بیشتر جمع کون فاض
کرش خجور گردون عام
شمش را مزاج سحر حال
در پیش را خواست هر ارام
مطرب ز نگاه او نایب
حب بارگاه او سرام
روز خند کنش ز خواص
توفیق خردش ز خواص

ل

دست حکمش که در شب وزرد
داع طمش نهاد بر او دوام
با کفش ابری نزار و پای
با کفش بجزی نزار و نام
کشتگان آمد فضاش را
پاسخی نزار و اندک کام
کشتگان را زگر بستند
دیت اندک قاشش اقام
ای ترا کوشش ز غار طبع
وی ترا خواجسته هر غلام
سنگل حسن ج پیش قدم وصل
و شین دهر زران تو اقام
عالی دیگری تو در غلام
سخت اعلیم تو زبنت اقام
کر چه دو حانت اقام نه شد
سند طایر فراد اندک اقام
در دنیا و دکانی تو شد
جام بقی غای کرد و جام
دود از ستم در طاعت تو
باقی ز از حیران دشام
چکد از ستم بهانه تو
غرق غلبت از شام مقام
عالم و عادل بی در غیب
عدل بی علم بر دار و کام
بر دایم تو عدل است و تین
عدل یا شد بی دلیل دوام
زی قای که بعد است خدای
ج موجودیت حوت تو اقام
کر کثرت بر کنه شد
پادشاه جهان و صدر انام
جون تو کس نیست از این خصوص
خبر تو کس نیست اهل این انعام
دای اعلی ان و عالی آیت
که خرد نیست باز کفین نام
نیک دامه نیک را از بد
مندا تده نخته را از خام
بویا شد تو اقام این منصب
که غرض را بخیرت تو اقام

هزار دل پر غمش کشته در غم
 کشته غمزه آه در کان ابرو سیر
 خفا که انده ای احتیاجی ندی بدین
 ز در تقدیر زج زبول یکجای سیر
 خبر خودم ازین عالم از غیب و غیر
 مراد و کف خواب و چهار دید غیر
 ز غفلت تو همان در عادت تو غیر
 همی بعد انوشی در خیال کنی از غیر
 بد زه شو که در اندیشه هر یک غیر
 که عدل است بهر یک بعد غیر و غیر
 همه جهان ز کوشش نیست غیر غیر
 که هست باو کان نیست که غیر غیر
 مرا آنچه هسته ز اقبال بدیده غیر
 که در نیست بدیدم از در تقدیر
 و ما بدیده خود تو در وجود غیر
 نوشته ملک تو را ب جوی غیر
 دیدم خیال حکم تو که در انوشی غیر
 زخم تو روی اصل جوهر که در غیر
 عید هیچ بدیده غیر سر در غیر

همایون

هم در یاد در غمت بر زمان تقصیر
 که بود ما و غم دوست در غم تو یار
 جویست جویست غم و در غمت آن
 قیاس باشد این دایت تر غمتی
 که گشت کان خجای زمانه تو است
 زه ای بنیان تو اسم آنست راجا
 اگر قصه هم اندر شات معذورم
 سخن را با قدرت غیر ندانم
 هزار بار بجز نیست گفت مرا
 که کان دکان بر این غم نیست
 برو که کورت تو نیست مراد تو
 ولیکن از حین بود دانی تو غم
 که این شرف اگر این بار از تو تو غم
 اگر جیت بعضی است بعضی است غم
 خلاص نیست که دارم شما جیت
 ولیکن از تو جو شرف تر با تو غم
 مرا که بوی جویانی تو در دلت غم
 شرح حال همانا که هیچ نیست
 مرا غرض شرف بارگاه غمتی

همایون

بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان

بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان

لحم

بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان
بهره تو به هر درختی که جان

بهره تو به هر درختی که جان

دوش از دم در دست و تنوار
باز رفت تا در ولاد بر پیش تن
صفت رخساری پیش دیده مقام کرده
کفایت ازین برتج و خودی سیده
کشف که خانه از تو بیا کون تبا
کشا که طالع از تو بس تبا بود
نمشت و حاجتی فراق از تو
سیکست یک کسرت که از خود کسرت
منت خدای را که بهر بازگشت
القصه از سخن سخن شد جو کسرتان
افقا و در معانی و لطیف شاعری
کشا اگر هست و خرم سوال کن
کشم که هست انکس از خود خرم کرد
در دم از شک پرده را و در خزان
اصل وجود است که از رخ فرمود
کشا که هست ناب و خود خرم کرد
بود و احمد عصمی که تبا و ام
کشم که هست این آن جان که در
زخم خشم شاک و از در کسرت

چون مرد و خود و منت کرده بار
با چشم تو خیم آب چو مان نور خیم
داد و در کسرت خیم شک در کسرت
خونی زمانی و جگر است که بار
لیکن کون ز شادی تو کجا چرخ
لیکن کون ز شادی تو کجا چرخ
افقا که در قصه آن کوی و شکستار
بی تو در خط است من بار اخطار
دور آید بار در کمان دین و بار
کشم ازین جبریت و کسرت اعتقاد
بروز کسرتی مشک و الفاظ کسرتار
دعوی دورین غلط نهان و شکستار
کوز در خیم عین است باریار
در خیم خرم خورده از او بر نهان
دار و معانی نظام که از خست کرد
ان از جهان کینه و دور نهان
درد و زمام کسرتی در دست اختیار
بودی صبا س و دایره و مارش جو بار
ز شک شاه خرم و دانه و کسرت زار

کودانی

که در ام صرف نه خیم ساطع
کشا که کسرت ناب و کسرتی و خیم
بود و در احمد عصمی که کسرت است
کشم قصیده اگر است امتحان کسرت
طحلت بران قیام و کسرتی و خیم
برخو است و در دست و کسرتی و خیم
برداشت کسرت و کسرتی و خیم
ای دور که از دست تو دور کرد کار
قادر که بر کسرتی و کسرتی و خیم
خیم تو و ام و از دور کسرتی و خیم
افقا که را بر خیم و کسرتی و خیم
از آب تن خیم تو کسرتی و خیم
تا خیم تو خیم تو در وجود
عقلی که کسرتی و کسرتی و خیم
خیم تو خیم تو خیم تو خیم
در بار اگر دست تو کسرتی و خیم
تا در خیم زرق خیم تو کسرتی و خیم
حکم تو خیم تو خیم تو خیم
خیم تو خیم تو خیم تو خیم

که در کسرتی و کسرتی و خیم
ان لطیف که به دست است و خیم
بیا دین و فاعده و کسرتی و خیم
در معانی و کسرتی و خیم
کم کوی خیم تو کسرتی و خیم
ان بیا دین تو کسرتی و خیم
بروز کسرتی و کسرتی و خیم
وی ز زمانه سار تو کسرتی و خیم
فایض کسرتی و کسرتی و خیم
خیم تو کسرتی و کسرتی و خیم
و از ام و کسرتی و کسرتی و خیم
در کسرتی و کسرتی و خیم
علا ریافت عافیت غایب
بحری که کسرتی و کسرتی و خیم
خیم تو کسرتی و کسرتی و خیم
دست تو کسرتی و کسرتی و خیم
ترسب محمد را کسرتی و خیم
خیم تو خیم تو خیم تو خیم
خیم تو خیم تو خیم تو خیم

از خاک در دوازدهی الهیت دهد
 اینجا که یک پاره فرو کرد غم تو
 مهر تو تا ز ازل ساخته کل
 چون بود که با طاعت نیست
 هم غور احتیاط ترا و هر چه جوال
 جز آن تو باقی از بی کام تو اند
 در وجودات کامل تو کل عالم است
 تانیت اثر از این پیش از میر
 با دایره ام چون مرغی می فروز
 هم مهر ترا بهست مشکوه تو که شال
 تو بر سر برخت و اهدا جو خاک است

در سبب مرگ این

راست نخل مرکب بر کوه عباد
 گنجی توان گفت بر نردی کوه
 کین تو دشمنان را در جان شکار
 پروان که قضا به دار پختن ما
 هم اوج بارگاه ترا خرج در حوال
 از تو شک عالم خاک خاک را کرد
 کردی برافزین ذات تو اخصا
 تانیت است از انراش ابردار
 با دایره ام چون دوری شکار
 هم مرغ را در نعل ستم تو که بود
 تو در مقام عزت و ایشان تو خاک

که هر که نام خداوند بر زبان راند
 دلم بهست نیاز از دماغ تساند
 کی ز جگر بر دو کرده شود اند
 جودل بر او در جای خاک شاند
 به خفق اجل خاک هم نوز اند
 برات عمر به تو بیخ اوجی راند
 خرد در آن به خیر می خرد ماند

بخواهم بر تان بخت و بر جبین
 کی باغ که اقبال تو بهست جبین
 جو دست تو را بخت و بخت است
 جوای من بود اندر کاب مست
 بخت تو که در مصاف کاه جل
 مراد که سری است این ده خاست
 ز در صحت ازان تان بیاد اند
 خرد چون که در دلم بهست
 بر نام دوت الی الکلمات روم
 نوی که اندر نایب رخ باب گفت
 بهیم نام که می خردی زبان کلین
 عیان با حق ایم ده که رانیش او
 غنای تو که بخت از نسل زمان
 ز بهر که تو که تو غم خست کند
 تواند بر طلی شکوه به مرست
 جهان باب و فاروی غم می شد
 ز ناله مهره شوش بذر جودید
 تو در زمانه بسی از زمانه افروزی
 عیسه تا که تا می خرد و گریه ابر

که در کارم آمده تو بخواند
 طوبیت سخن را می تو می راند
 زبوی قوت او که اهل عین بکماند
 عیان مدت من مرغ بر نمره اند
 قضا بر تو عالم دین خست ماند
 که هر که بود از دم دانتش کرد اند
 بهر صدور ز کمان طبع بر جان
 که این که در دوت و بهر بهست زباند
 بکار دوت الی الکلمات می ماند
 تواند از حجاب حیات بیاد اند
 برین جان که در دم عین می ماند
 سعادت بهت که او بهت تو می راند
 سوی طریق ملک چون عیان بیکان
 سپهر که تو به زمانه بهشت اند
 ز نام کتی تغیر به می راند
 فلک بهت نقر جود ملک می شاند
 که نشانه تو می باز دوی ماند
 اگر زمانه اند اند خدای سید اند
 دنان تو چو گل را احباب خند اند

بیا بیا

بشاد و از خنده هیچ بستر نبار
که خشم را بسزاند و گریاند
نورانیست
مبارک باد و چون باد و خشم
بی خود خلعت سلطان بهر حال
ز آبرون ز شرف شرف شاه
نیارد و داد کردن هیچ دست
ایا در امر تو بخت شکست
معدوم محمد و در دست تو خور
فلک در قدر تو و الا و عالی
کن از این و آب فتنه یتره
زین تاب عیان تو ندارد
ستم تا بای دولت در میان
گفت را خاتم الفتن زده ای بر
تضا گفت معاد الله که این
دش را گفته ام معتدل محمد
تقدیرت اسانی زان در پیش
ز ملک پیروز است گوی
ناشد منظم بی ملک و ملک
بکلیک و رای و ملک انانی تو

همایون خلعت سلطان عالم
مبارک باشد و همچون خشم
که صد و قدر ان کا زیت عظم
که در پیش بود از قدر تو که
نیارد بی تو تا خیر مخرج
موجود محمد و در دست تو خور
جهان را غم تو بنیاد حکم
کن رسم تو سوز خور تا خور
به جای این به نیست ایمان غم
نهاد دست از دست بر غم
دست را خاتم الفتن زده ای بر
که ما را ازین ملکیت مخرج
گفتش را گفته ام وجود محمد
تقرضهای ملکیت را غم
قادر ملک سلطان عظم
حدیث است و است و خشم رستم
که موسی و حج از دست و از دم

بجای

با قی و خصام سی و سی و سی
چو از خشم تو و ان طشت را
تویی که تو بای دست و دست
بر خفا می آید بیک ملک را
محمد اسلام را در دست و دست
بروین از نیست و ک خاکم
تو تو در در آدم کس نیست
غرض ذات تو بود از پیشتی
بنا دست از دست تو خور
سخن کوتاه شد که دست خور
الان از دم کردن بکون نیست
مباد اصبح تا بند تراشتم
ابد با بدت عمرت هم اواز
کینه پارسانت بخت بیدار

با یک باب و عیسی مرم
چو از خشم تو و ان طشت را
نمیست خشمک سال از دم
زوار و خانه خلق تو مرم
محمد افق را در شادی و غم
و میر از دست و خشم غم
که ایم این الفتن تا با دم
بی ادم بکرمش مرم
ز نام دست درخت تو با دم
تویی با دست تو و الله اعلم
خمس اشب و زوار دم
مرا داشت اقبال ترا دم
چو از زدی تناسب زیر با دم
فرز بار که دست مخرج اعظم

و به عین محمد و زین طراست
خود از خشمی که کشت و دامای
جکوی در جودان کیت کان شکستی
کسی که از جهان بی حج اسکان از جری
زمان در مثال از روی او چنان عالم

حمت پیوسته ری حمت بی خدای
که تو با ب روی خوش خاک پای خدای
جانی کامل از خود با متعلقان و همای
که کلمه نیست در عین او کج شکست

رعد را اگر گفتم پیش کفش
 وقت این لاف نیست نه زاری
 موج را اگر گفتم پیش ویش
 در این عرض نیست زاری
 و من او را رایت عیب نگار
 کجاست او با طغیت و بی بری
 ای برادر است و بر زمان ده
 دی بر این ای عصر باد خدای
 روز غم تو آسمان قدرت
 کل مهر تو آفتاب اندای
 با کشت حرص را غرور نیست
 مرزبانی بر کج دیگر بای
 شب عالم عیال خود تو اند
 دای اگر خود تو نبودی دای
 پاس تو آشتی عاده سوز
 این تو خفیت غمزدای
 حرم ای چون در سرای و نیست
 اینی را درین سبب سرای
 نیرت بدی ز درویش بود
 گرتو کوی زمار زار که بای
 دی جعبت شود عروا باز
 کرامت کنی که باری بای
 محبت نیست ز ملکیت عظیم
 از نظیر تو خرج نادره بای
 کز خات نیاید در جواب
 کس بدیدت در جهان بای
 ای صمیم گفت به خیل ز کت
 دای هر دردت و خیل بای
 محبت الوه من نیست جهان
 دامن محبت بدو مالای
 زک پا نوده سرگوست
 احتیاجش کن و فرو پالای
 دست فرو خود تو شده گیر
 تو شک و جهان جان فرمای
 ای اثری تو شاکستر
 دی مهرهای تو مدح ارای
 کز صورت نیست غایت
 ار دما جواب مار افای

بگویند

چون دوست تو بود و آفرین
 بجز این از خود کار افرای
 آب چاه کوشتن آب سر
 مضمر را کوی با بی باری
 کز جگر افسانند شتی و م
 در جگر شست اندوختگی
 چه زنی بود در آن نه خنده
 هم درین آستان و باری بای
 میلان تر در جمیع و سر و
 پادشاه را عزیز و انداخت
 در بی کار و این ما و شما
 این بی که تفر کرد و غنچه
 در شاد آنگون که در غنچه شان
 بخت در دستان پادشاه نیست
 درین بگو و دوستی بای
 این کی مرز نیست جز و شکر
 دامن دگر ز درایت مرز و بای
 زین سبب بر همه کردن کش
 پس این بار زانه بملو بای
 تا ز کردش جهان بیاید
 در غم جهان می آسای
 طبع بدخواه تو برین کلیم
 در داکت نیل و مال جوانی
 مجلس شربت بهیو با هوکی
 کز بد نیست بهیو با بای
 مست قرابت بر زمانه دران
 هر چه رایت بود می فرمای

در بیان مراد

میس را از نو کان و جهان در خطه
 بکام و زبیدی صبر کنند گاه
 هر اندک نماند که اندرین دست
 جزا لای خیرین بود و حالهای بای

زرقوت بودی بود و صد مر از ان آمد
در نظر تو چشم تو ام گشته بخت
جو صد مر از ان آمدی زهر است
در شوق غریب تو در زبان تو در
زهر زانکه زهر ترا کی یا بند
زهر کواد را یادی خدای داد و ترا
زهر تو خدای تو را بخت بد
جو کار نامی تو دام خدای ساز بود
بخت تو که خدایت را برین شین
با خطر درین دره افتاد و درین
زهر تو خدایت اندر و ما درین
بر تماشای تو گشته بود خدای سال
ترا که دل رضای خدای داد و رضا
تو کی گشت و رضای خدای خلقی را
بی تو ز چشم خدای زوی رضا
صالح او بهرست گشت و بدست
ایا بهر خدای تو گشت و تو گشت
کی که زهر تو گشت در احوال
جو بهرست تو گشت و کو بهرست

میان

به زرقوت تو بود و کو بهرست
زهر تو گشت و کو بهرست
جو صد مر از ان آمدی زهر است
در شوق غریب تو در زبان تو در
زهر زانکه زهر ترا کی یا بند
زهر کواد را یادی خدای داد و ترا
زهر تو خدای تو را بخت بد
جو کار نامی تو دام خدای ساز بود
بخت تو که خدایت را برین شین
با خطر درین دره افتاد و درین
زهر تو خدایت اندر و ما درین
بر تماشای تو گشته بود خدای سال
ترا که دل رضای خدای داد و رضا
تو کی گشت و رضای خدای خلقی را
بی تو ز چشم خدای زوی رضا
صالح او بهرست گشت و بدست
ایا بهر خدای تو گشت و تو گشت
کی که زهر تو گشت در احوال
جو بهرست تو گشت و کو بهرست

مباد و خود بود تا بشکاه ابد
شب خود در هیچ با اید
این کوی نیم به مدارست یا کوی
این کوی یارب در کوی نیم به مدارست
آفرانیا که تا به شتر زایم شیت
کوه و لودم این صفت بود
آسمان چون باران در کوه دینه چون
حال من نه در حال کیران بودی
انجهان و نیم به کوه چون در کوه عیب شدم
لایق حال خود را در کوه شتری کوه
اندر کوه شتر که بودم در کوه و در کوه
بود اشک چون شرباب لعل در کوه شتر
تا طبع اقیاب طلعت تو بود
در کوه ای ملک با کوهت او شتر شتری
این کوه که تو با کوهی ملک در کوه
با کوه یک پدید تو می از کوه کان در کوه
انوری از کوهی بی جرم کوهی خوش
شکر زانو که کردن با تو من کوه
ای پسر ملک را اقبال تو صفت کوه

اسمانی

اسمانی که تا شانت روی خود اسمان
یوسف زنت چون یوسف زنت در کوه
بای کوه تو هزاره کوه که در کوه
قوت اندر کوه به کوه در کوه
حک را کوه و از کوه دینه کوه
کوه نیم به نام پست در کوه
در کوه از کوه به کوه در کوه
ما به کوه و کوه به کوه در کوه
چون کوه در کوه به کوه در کوه
بخشش در کوه و اسمانی کوه
با کوه در کوه به کوه در کوه
بر کوه با کوه به کوه در کوه
کوه در کوه به کوه در کوه
حله کوه اسمان کوه در کوه
تله کوه اسمان کوه در کوه
خود کوه اسمانی کوه در کوه
اسمان کوه در کوه به کوه در کوه
خود کوه اسمانی کوه در کوه
از کوه صاحب کوه در کوه

می بیند بر روی و چون در کفیت
 داشت درخت درخت شاقب چون
 لطف تو بر ما هم گوید که کشته شد
 من میان مرد و باجانی خبر غم زاده
 خودم با کشته شدی که چنان بودی
 آنکس در بند تو بر سر غم غم
 نیست در غم که جز تو کس سر او بود
 و اما خبر خوب تو را بدیدار بودی
 که تو خواهی در کفایت زاده ام بازدهم
 تا قیام منم را به خود شرح بگو
 در جهان جاه و شکرگاه اقبال بدیدار
 غرض تو چون عرض کردی و او را
 از این پایگاه دوست توئی گفت

در البیت مدح

مرصع و شادان و آمدن ماه صیام
 مرد فرخنده و می چون و مبارک باد
 قدیران و اکسیران که بگو
 آنکه خورشید بر دایه بکام بر سر
 صاعده و باطله گردوش بوند کباب

زنده شد و بخشش بخشش خوش
 راوی دارد خرد و خردی دارد
 و غایت جهان از کرم او که زود
 هر که از رخ تو رخ خورشید که در ملک
 ای ترا که در کمال زنده داری
 یا به قدر کمال تو بودن که در کمال
 کن از این محبت تو زنده داری
 تو ای که در کمال تو بودن که در کمال
 به زنده داری که در کمال تو بودن که در کمال
 نیست بر کمال تو حقای معلوم
 مستغنی از طرقت تعالی الهام
 بهت حکم تو که در کمال تو بودن که در کمال
 حکم بر طاقم او تو نهاده اهل کمال
 شرح دهم که تو بر تو برادر کمال
 منم در سایه امن تو بر تو برادر کمال
 اگر از خود تو بگویش مثل ام نهاده
 هر که با شیشه منم باس تو بر نهاده
 هر که با شیشه منم باس تو بر نهاده
 زنده ام که نیست تو ای عدل تو را

این را با زنی انصاف می کند
 حتی چون نیم پایش بود از خیم خیم
 در خانه خیمه داری بخیر و انصاف
 هیچ را که بگذرد که نیست حتی ده
 بگو ایست مرا از تو خداوند دان
 که در جگر فلک ملک جهان بود پس
 کرم ام خود تو را در جوش را بدی
 ای فلک را به تعالی تو توانی بزرگ
 بنده را درود تو هرگز نیست تو
 گشت و خلس از کمان جهان را دان
 چون کفایه شد از کس که تا نرسد
 ظاهر و پنهان جهان تو هرگز نیست
 غم دارد که بجز نام تو سرگزیزد
 که جهان را استیلا بد سخن جو طلال
 بدیدار شش روی نه پندش این
 معنی در این و ذی ان بود اینست
 دید و نیست تو امروز که شد
 تا زمانه شش و هفت که نیست حقیم
 باد و دست خیمت کش فرمان داد

نرخی را در انصاف تو می آید و ارم
 هیچ بر رخ اید مایه در جیم
 گشت اندک و افاق در این انعام
 پس از آن باز می آید تو در امور گرام
 راستی نیست از خود می آید و طام
 دان بر بیست که نیست از خود طام
 هر روز از جهان از کس که در ارم
 و بی جهان او خود تو را است تمام
 کار از خود تو هرگز نیست و طام
 تا که در جیمت که گاه تو است از ارم
 چون کفایه شد از کس که تا نرسد
 غرق از خود تو هرگز نیست از کون تمام
 ماله و در خود افاق شش ماله تمام
 در این تو روز با در جهان ماله تمام
 نه بدای کمان روی طام و ماله تمام
 لاجرم ماله طامش ماله ماله تمام
 زانکه جلوی سر کوی حریف ماله تمام
 تا همان که در آن که نیست ماله تمام
 فلک تو هرگز تا با بد نرم تمام

دلیل

او تکام و دو جهان مادی و اندر جهان
 در این است که نیست از خود طام
 این ترغیب که دنیا مجروریت
 باش تا هیچ دوست بدید
 بی ترغیب صاحب عالم
 که ترغیب شش و هفت که نیست
 در این است که نیست از خود طام
 در ترغیب که نیست از خود طام
 و بعد از که در دامن تو سرزد
 هر چه بنده این سخن گویم
 سخن از این دلالی است
 من عینک به این که میگویم
 بر زبان من است که نیست
 ای خدای که شش و هفت دولت
 از شوال بر زبانی خواند
 هر که از غایت حسی است
 هر که از حقیقت خبر است
 پاس تو شد خیمه که در بانی

دشمنی را در ماله و تضایر و کلام
 در این است که نیست از خود طام
 هر که از غایت حسی است
 هر که از حقیقت خبر است
 پاس تو شد خیمه که در بانی
 در این است که نیست از خود طام
 هر که از غایت حسی است
 هر که از حقیقت خبر است
 پاس تو شد خیمه که در بانی
 در این است که نیست از خود طام
 هر که از غایت حسی است
 هر که از حقیقت خبر است
 پاس تو شد خیمه که در بانی

مهرت یا اینست از مهرت
خطوات زراستی که بود
وقت گفتاوه گاه دیدار است
بست با جان تو خام عمر
ناوک ز نور اشعاع می آید
در دو حالت که دیگر می آید
ما سر خاتم تو آمده است
که در پیش آفتاب بیا ترست
که در دام سحای قدر ترا
در نوار شرم تو بخت خدای
شوخ شمی آسمان دان ایست
در کند دشت در کمر با کوه
یک کد زور انعام تو بخت
که در خضم خواب خرگوش
خروج داد که درش خند است آن
مگره این دست بر وجهش
کی بپوشد غمزه کین تو در
اندام ناهایت میرت خوش
کذا می که در دو لوده میل

کرده در جلی صورت میرت
سمه خطهای جدول میرت
سمع را رنگ و خاک را میرت
مرد جسد سالد خیز میرت
سیر و در فتنه و خطر است
که بنوا و کوه و میرت
مرد در پیش خطا طهرت
زیر فضی که آسمان در است
مرد در کوش است در است
که غرق روی آفتاب ترست
بر سر آفتاب را که است
کنت گریای تا بر جلیست
مگر کار میان او که است
مصنعت را که که عیون در
نیوان دیش که در میرت
تا به بند اگر که در است
بمثل خوش ماده میرت
که غودارم دمان میرت
بخت یکس همیشه در میرت

و اما

شکر کار که جفت است
که هر اردو فانی میرت
چمن و تان غنیمت ترا
که در پنج و نوا خوش کرد عا
شعرین در جهان میرت
کشته ام بی نظر تا که ترا
ایش عشق سیم سیمت مرا
تا سر فرزند آتش جان را
تا که بر زمانه باد بیاست
پای هرت سپرده اوج ملک
تا جهان را ملک لک میرت

که بود و در بیا میرت
که کشت خواب و در زور میرت
که طهر آن درخت با کوه
که در شمع و شمع و در کوه
که شکار تو در جهان میرت
که بیاست بوی من بخت
که در لایحه جواب در است
که در نادر جان که در است
که در چار که در کوه میرت
که در ملک را ملک لک میرت

نورش و حرب و قرب است
تو ده حاکم غیر امیرت
در ملاقات صبا روی عید
لا در شمع و خیز و عید
تا کشید صبا خجسته
فلک از ناله سپهر است کر
محل اطفال نیات از تو است
که کنون ابرو دند زرشان
باز در پرده الوان میل

که بود و در بیا میرت
که کشت خواب و در زور میرت
که طهر آن درخت با کوه
که در شمع و شمع و در کوه
که شکار تو در جهان میرت
که بیاست بوی من بخت
که در لایحه جواب در است
که در نادر جان که در است
که در چار که در کوه میرت
که در ملک را ملک لک میرت

و اما

بمن جودا شرف و رتبت انکه
از تو ان مایه ندانم ضرورت
ای جودی که دل و دست ترا
روز نو زود می اندر هم نما
کس در باره دین دم زند
بجز ای از جعیت نگر
حمد بدار که ایدین کند است
در جهان حرم و اما و بزی
از نه چار و ذرات با و سیه
دست غیر تو جاویدان باد

در بیان سیرت
افزون باد بر جو تو خست دوم
ای بطوریت غرور و در ملک
دخل هیچ تو از خواص و عوام
کج ناپدید در جلیست تو
راست است و کاران دین
بخت پیش است زو کا
کردوی ز عشقش کینیت
تا قدم در وجود نهادی

مقل در پایش حیرانست
که ترا چون تو به توان دانست
صحن در ما و اما مل گشت
همیشیا زده زاده است
پس بجز کوه و در شایست
دشمن و صفت گشت
که فردن از کوه بود است
ز انکه اما جهان در است
انکه بر چار و پهنش ز است
تا ابد مدت جاوید است

ای عجب لا اله الا الله
که برده اشقی قوت خود
دست هر که در تو گشته کمر
پیش دست و دلست حمل است
و شناسی و قیاسی است
بخشش که بهیشت
ان پیرت به کین مطمح
که خودت بیت مای گشت
مضمون را و از ای قدرت تو
لیک است و نامک دفع بوی پیاد
اندم با حدیث خویش و مباد
بخشش که قیاسیت است
با هر چه روزگار است
بر کوه و در زده است
ظلم کردم ز جیل بر کن خویش
ای درینا که خبر سخن بخانه
چین که مخلوق از جهان گشت
با هر چه در جیست
که در تو جیست

این به حقیقت و این به قیاس
از جهان رسم روزی معلوم
شود کردن دین علم تو
کا بر و دریا محبت اندام تو
هوق و اندام لطیفی معلوم
صفتش و بهیشت بر تو
وی جاست زلفان خدوم
جمله با هر چه حیل بودم
شک من هر چه بود معلوم
درواز است هر چه بود معلوم
که عزت ای شود معلوم
نه با یکدلی است
تا که از حدیث شد معلوم
از که درش چنین کند معلوم
چون هم حیل بود و طایف
زان که کارهای معلوم
دان و معلوم و بیان شد معلوم
عاشق لیسایین تو که معلوم
خبر باین بندگی هم معلوم

تو ایست که ترا ساند
با دی از بند بودی و ز روم
تا بود از تو نه پش پش
با قضا ای ملک صفای سدم
جانب یاد از صفای محفوظ
جاست از توین به خصوص
کلی غم تو بر در جنت بقا
مثل غم تو در سجاد و جود
از دست تو در جنت بقا
دلمای دوست تو داری ازانی
جانی بر تیر نهی بخوانی
بدی صحبت و نیست کران
جود میشت کای ازانی
کو نیست بودم از کوی جان
این بد تا مکران نیستانی
این کو نیست بدین و خود را
کوی ان نیست بدان آسانی
نه گرم بودی جان منی
که گرم جان منی هم جانی
کام از غم تو گری خوانی
کام از غم تو گری میرانی
کو در پای تو شکم بد شود
کسر می در خیم جستانی
با ملک یاد شود در من
ای مهر تو کوی ازانی
که جواز میری بخش کنم
نقصه در دانی در مانی
تا ترا از سر من بارسد
مردن از کشتن عمرانی
انکه از دای کن جویندی
دامک از قد کنده کویانی
انکه طغش در ابادی
دامک تو در شب دیرانی
انکه در جی سیاست دارد
فقه و جور و ستم اندانی

فقه

بغده نیست او برانی
بغده نیست او برانی
ایزای کرش ازادی
ایزای کرش ازادی
صورت مجلس او فروزی
صورت مجلس او فروزی
تیری دمع بود در با لبش
تیری دمع بود در با لبش
ای بهر پای تو افریزی
ای بهر پای تو افریزی
توی انکس که اگر قصد کنی
توی انکس که اگر قصد کنی
نه ترا سبب قضا کوی دوی
نه ترا سبب قضا کوی دوی
بیکوی کانت زرب
بیکوی کانت زرب
اول کوی بدو آینه فضل
اول کوی بدو آینه فضل
مکام نام و قار تو بر بند
مکام نام و قار تو بر بند
هر کس بخش صفای تو بند
هر کس بخش صفای تو بند
در کمار دانی سایل تانوی
در کمار دانی سایل تانوی
آفتی که رسید شفقت
آفتی که رسید شفقت
ما را ز حو و تو دار و نه بر طبع
ما را ز حو و تو دار و نه بر طبع
معنی از ملک تو دار و نه بر طبع
معنی از ملک تو دار و نه بر طبع
استقامت نه و پادشاه
استقامت نه و پادشاه
نه که از دای یک مکر و نهی
نه که از دای یک مکر و نهی
پیشی از دور و یکمین و جواز
پیشی از دور و یکمین و جواز
بر تر از نه ملک از دست
بر تر از نه ملک از دست

۲

دانش امان تو دار و جهان
که هر طبع تو دار و دست
خبرم شکست تو دولت تو است
عرض نام تو جهان نام است
ای ملوک ارجح است باقی
بند روزی روگردان است
بروای تو نهاد امر است
علی بود که نتواند
که چون عذر ندارد تو
تا که تقاضای فلک نکند
مهر خوار را بر تو در فلک
مدت عمر تو چون مدت دور

سرمه فراموش بر اهل جهان
یک است که گزنی خیر است
زبان بود که گاه می تو سخن
کی از لطف سینه در تو سخن
زبس خار به در ده دلی
چنان روز بر ما سرگشته ستو

صد مرتبه از آن صفت شیطانی
صد مرتبه از آن ملک روحانی
بازده تا حکم جسمانی
خبرم تو شکست بی ثانی
روزی باز از جهان فانی
باز محروم زلی با فانی
کافی مرتبت ز غافلانی
بیشتر طایع در روزانی
و گری و اطمینان که دانی
روز روشن جویش ظلمانی
با وجود روز و شب بودانی
بر کمال آن که در تقاضای

از آن

از آن هم که کلاه نهایی کردن
دعا گوئی جان تو صلی محمد
که این سعادت بود بیشتر
که طاعتی کرده بودست خاص
و گری بودست او داشت
که منسوب در وقت شد با این
ایا خیر از پیش قدر تو را
تویی انکه در غلبت بخت است
بگوئی کمال تو در عقل و نفس
که منحل عقده بود بر رخ پیشی
زین بر کی امن و نیست فرست
که منش علم تو برست جزو ا
اثری که کن تو چون نفس غیبت
که منسلوک گشت تو در مرده زند
نه ای مکرر است اشرار را بر
بشریت اقبال اگر بر گشت
ز عالم تو بی اقبال کردن
نفسه بود علم که درون داشت
از آن دم که سپاسم بر روزگارم

نیاید که کلاه روی روز با این
در خواه جان تو شهری سمان
که باز آوری و سعادت ابدان
زین تمیز در حق روزان
زین خیرسان تویی ز تحسان
که مستعد صیقل شد برمان
ایا بر پیش است تو حرمان
تویی انکه بر گشت خیر و جان
بگوئی سخا تو بر خیر و جهان
دهد ام و نمی تو در هر فرمان
جهان بر کی عدل تو نیست در آن
که منش قدر تو بهادری آن
نظر نای لطف تو چون بود بر آن
که در دوات تو است ای جهان
نه ای داشت اسما را بر آن
در سلطان عالم که در آن
که تویی اهل معرفت سلطان
مجد بود زای سلطان ز طوفان
زینم هر از که در دست پنهان

کافی با طفت بمان بود کاری
کافی این به حق تشنه یار
بیکر تاجانی که تا خیر است
بعضی بنویسم آری و لیکن
ذرات خداوند جان شد
تا کید مگر می آید شرح ایزد
به حق دم پاک عیسی مریم
به تمام محبوب و در ابروخت
بجو کف را و دنیا نیست
نور دل پاک اسرار است
که در حق که تو خوب بودم
افش کرده برویم انگ سروده
دلی بر محمد امجد ایزد
تن از آستان بجا نیست
تو دانی که تا یک نفس بی تو دل
کون غم و غم می بگذرد بختی
که تا هست مگر کربان بگذرد
حدیث مکر خواه و بدخواه غفلت
طریق خدمت است برسم بود

مرا می خیزد با فرار و دران
امیدی این به وفا کرد توان
این آید بود خضر خضر حیران
ختم انصاف و تاثیر دوران
بعضی اسلام و احلال ایمان
بیشتر مگر می آید شرح ایزد
بحق کف دست موسی عمران
بغوی بختی و ملک سلیمان
که بر نامه روزی طفت غفلت
که بر و غوی اقبال است بران
جهان بود بر جان من بند و زندان
است که به بر عالم اندر شریان
سری بران صفت و هوای سلطان
دل ز با ز کشتن بخت نیست پنهان
دلی با بد از رنگ و جانی زندان
که باطل مکر و بد تا دلی و دران
من و دوام خدمت و دست پنهان
بهر از روزی با گردن بر لوان
نمک کبود و دانه با دوان

مانا

من ان دانه و تم و نام و لیکن
که در حق حیرت سران دران
خدا و بد خو و خضر و ایک دانه
الان ز نقصان کاکت بر تو
ز ما ز گردن و تاثیر ارکان
دو عیدت ما را از روی خوشی
سحابون کی است تشریف جزو
بدان عیدت با دست خضر است
دل این عیدت

از ان اشقایی مکر و در بیان
که کو خضران کن غایت و جهان
من این نام و کیم تو باقی حیران
الان ز گردن خود و در ارکان
مرا و کمال ترا خضران
که خوشی و خوشی را نیست تاوان
سارک و کیم را صحرای و فرمان
برین عیدت با دست قدر حیرت خوان
در زمان تا به بنام تمام سارک
فصل بی روز و غم عالمی و در سارک
دی طرف ارباب و درین کیم و دران
عیدت بود ز گردن و تاثیر ارکان
تو شایسته حیران باشد و دران
دست حیران از کمال عقل و دران
زاکر نامش از ان باری باشد و دران
بختی از کیم تشریف زرد یا بدی کن
فصل است این به باشد تشریف و دران
طبع از ان که هر جوانی و انجا حیران

آسمان خود را مال و موی پندار آن است
 که در آن ملک است و شورش و کلاه
 تا نماند هیچ مرقا یا صند و در وقت
 جانم از این سرخ انگشت بر شمع
 سست است از آن عریان بر خط و کلاه

چو دیش جایش دارد در غور کس
یا کند خا بر سر از پای بیرون
تا بتازد خورشید این کاخ بر در
باو از آن درین حوالی چنگ
حکایت از سماعان اصلی و رای

ای فخر کرده بدین ندای از کمان تو
 ادم خاک تا نیای در کاه است
 ای چرخ پست از برای اسب رخ تو
 ذات معزز تو حمایت از کمال
 که بر تضرعان شودی امر محسوس
 رازی که از ما نه توان و سرش
 اسرار عالمی حقیقت یقین شود
 جزو ایش طاعت صحت بر کربت
 الا زمان پنج ترا آسمان است
 بر آتش آینه تمام قدر انوار
 که باز از رخ تو کویر است
 بر زده وجود ز ما زنده شود
 دست اجل عثمان المله که زنگ

دی پشت ملک روی جهان گریان
 چهل باد و دوست و دشمن
 روی ابرو رفت در تیر و نایق
 چرخ و زهرت گل لاله جهان تو
 راه قضا بهیستی امروز این تو
 زان درین زمانه می بر زبان تو
 مرگ کند مطالع و لوح کائن تو
 چون دست بخت کمر بر میان تو
 کای خواجه سحر زلفش تیران
 رنج سهاک از بر سرم شناسان تو
 از کلام شمع بود و کوه آن تو
 شست شهاب که کف از او کمان
 حوت استوار گشت از کباب کمان تو

کز جهان جاده کو امان گذر کند
 از همه ای جنب تو این جهان را
 جاست جهان است و کنی چو کج
 و زود عذیبی و خود بختی
 از تو کافر پیش او قدم نهاد
 جاود از آتش جوارح تو دیر
 رود که بخت تو بر مهر غرض
 با دشمنان تو ای جان من زمان
 تو هر زمان ملک خدای جهان
 ای ملک تو حکم قضا بر جهان را
 من بندگان نیست که در حق ما
 کلام حدیث خیر گویند که است
 غیرت ما و دیر خویش نهاد
 و از خرد ای فروغ که روزگار
 تا آسمان بهار من بود و سواد
 جان ترا بجای فلک باود چنان
 خرم تو باستان جهان باود و جهان
 افتاد تا که سایه بود صد امان
 فزنده و سارک همچون و سدره

ره نامور برون سزا و ارجهان تو
 قدرت نامها و بهر شتر زان تو
 تنگ و دود ساجی اندر جهان تو
 نام و نشان فدا و نام و نشان تو
 سحر جهان زودش شش بیان تو
 کریم پیش طفلان و روی جهان تو
 بر جوان نه نهاده بود روی جوان تو
 با تو کجای زان و زمان و ایمان تو
 بیخ الملک ملک ستان تو جهان تو
 ساکن بر ما بهر حکم روان تو
 رطب و لعاب و آرد و آبلان تو
 کوشای فاطمه کو فرشتان تو
 در اندک مجلس چون و نشان تو
 بوسیدن در دست خود و آواکان تو
 ماه تابا غره شد از آستان تو
 سکنه از قلات نفا و جهان تو
 دایم تضایعین رضایان تو
 پر خج سپر سار گشت جوان تو
 نور و زهر کمان و چهار دهران تو

در بیان احوال و احوال و احوال

ای شادی جان افرویش
ای کرم خلوتی که از کجا
ای طبل بوستان خفته
در جلوه کشش نطق
در جود و جود کفایت
نیاسته ز کثرت روان
از او است نطق
لی فاکه شت بخورده
در شوق افراغ و ابرام
کم کرده گران رکابی تو
در حق جلالت قدرت
در صفی علی حقیقت
تا شست و نه تا که بوده
صیت و زرقه ولایت
در نازده قبول داری
مست ز کوه مایه تو
سوزن کجاست تو خور و عفت
ای نازده افرویش را

مرو به عیبت بهادیت
هر که شده خور و مروریست
ای که در استانه تو
بوزنه استارت تست
نقد تخت جود ای افرا
مراف عین کشت گل است
پس از عقل کل که است
تا ابدی و هر چند و درام است
در خدمت و در وقت یاد
شیرین در بان سکر نیست

در فصل خزان افرویش
زان نغان افرویش
جست از تو دران افرویش
اولیش نغان افرویش
در دوا و گستان افرویش
بر طاعت و گان افرویش
کفایت و گان افرویش
اندر خم زان افرویش
اوران و زمان افرویش
تا مشردان افرویش

در بیان احوال و احوال و احوال

فا

سلام علیک انوری کفایت
مرا حل میوز نکیست باری
و علیک السلام قرالدین
ای تنفس مجاز است سخنت
ای ملک کرده منقحان سخنت
خجسته داغ و طوق عرق سخنت
سخنت رفت با تو خود باری
باری ارگشته تو باید گفت

انوار زمان و فخر نایت
چهره از ما قدحان و عیانت
در سجده از ده شهر و بسین
سخن از گران و خوار سرین
بر طبع خودش جلالت
که در تو زویش ترین

نایز قد تمیش مر کز
 عود پاک کرده اندر و سبیل
 شرب است طلق و لطف و کرم
 خواستم گفت در حق تو من
 نایک بگزدم مرا هر دو خوش
 شاید از در محراب است
 دست از کار او بدین نان
 آسمان که رنگ پرورده است
 ای بنیست جهان نایک ما تو
 تیار شد حال نیست چنان
 اش فاطم نموده تمام
 کرده تر جیح مشو آشوب است
 کفو گوشت نایک طبع ترا
 در زمان که جو و آشوب است
 گفته بودم که خود لطف تر غم
 دین تو نیک بیارم از دست
 کای نازد نیک بدی من و تو
 وی ز شرم و شکار تو فاکش
 نایک تو در زمانه بخود

تنک احسان و جلوه حقین
 کج نایکده اندر و سبیل
 در خاستش جانشین
 از نکاست نایکم ملکین
 توکی باری ای حقین و حقین
 شرب نایک حدیث شرفین
 ای پس که جوین کن این
 تن در انکسری دهر جوین
 خدایک و حمد شایین
 گوید از دست عدلین
 جواب خلدت من طین
 نایک نیست دیگران توین
 اهد از کاف کن و کن کاین
 شد زمان بگو احسانین
 جو و زمان غم جو کاین
 با کمان باری کن کاین
 از حقن داده و او غن کاین
 سهل نایک جمع جو کاین
 ای زمان تو دور دست و دین

هیچ در ستم را سر کز
 دی کمر برکت را بود ترا
 از تو ای ایشانه قدس
 عقل کف کلام با سر کز
 صبر کن تا عین خلقت
 نایک منی که در نظام امور
 درضا از جهای طبع و دهر
 تو که در چشم تو نایک بود
 باش تا این نایک طبعی
 باش تا بر بر اقی خلق نهند
 نایکش با بر قرین نهند
 تا زمانه صد قران نایک
 تیر و نایکش نایک
 زانکه تا نیکری بکمر دارو
 اوست انکس که عقل احد است
 کنی حرمه عید او نایک
 عانی در جبین شمش و او
 تا که از جان بود حیات ابد
 جان پاک که کانی از نیست

عقب از هر وقت است این
 ان عوشت و عوشت کین
 عقل کل نان برید و روح این
 روح کفایک با پدر این
 باز از شمال را از عین
 و خورشید را کند پروین
 طبع و در ابراج غرورین
 این نایکش عجم جوین
 رباط طعنا شو و کین
 رایش غن نایکش را دین
 رایت شمش از رخ کین
 در غم اسمانش هیچ برین
 نایک نایکش کین عین
 حوضه در کار و در عین
 بو بعضی بنور در زین
 کاه بنر شدی کین بالین
 در خیانت روح هنوز حین
 تا که از جان بود حیات ابد
 در ای خزن سب و خزن

امان دهد و کس را از خصم اوجیزم
 تویی که دست حمایت کرد از کفایت
 بزرگو را این بنده را بدست تو
 اگر تو ای تو بودی روزم او دوی
 نظر چشمم که من بهر که باشد از این
 غیاب چون تویی اندر ازای قاف
 مرا که کلاف تو مستم کردند
 بگویند زلف مرا بهن برآوردند
 همیشه با که بیست خاک را سیران
 بطن این مرده تو باد در عینک
 شایع قنیت خست بند بگوشتی
 ترا به ترسیت من همان جویند
 موافقت جویم ای ندیم شادی غیر

در صفت بد

اگر در خیر کتی کمال است
 جهان تجارت نمود و صدوی
 کالی بایست از علم که با او
 ز چشمش متواری است
 یکی در خرد مهر کجاست
 یکی در صفت جرات

همه

بعد از او که دایم باد عهدش
 خصی که گوید در ایشان فروشد
 جهان را که سوال بدو برآید
 سوال از میکند او میکند بس
 نخواهد ملک او را مال گو چون
 شال مرغ خاک با به کشتش
 جو که دوست تدرش نه که آگاه
 محمد اندر زان خس است تدرش
 بهر خیر است رایش نه که آگاه
 معاذ الله نه زان توشت را پیش
 خداوند ابا کولیک هر چند
 توانی گویی نعمت حرمت
 کرشمه حمت است اندر دایم
 من از گویم نه از تو دانی
 زینکه گفت خاکش بی بیارت
 علم منده مع تو آن نیست
 کسی چون در سخن نهد که کشتش
 خود او را که تو به خاطر هر ام
 کالت چون بن اندر لطف بدو

کشته شدت اعمال است
 جو بخیل امر و زیاده است
 که نه از این زمان برض است
 سوالی کان تمام هر است
 که در بای و نیست آن تالست
 حدیث تشو اب زلاست
 نهیایات خوبت و شجاعت
 که در دشت نهایت رای است
 غلبه ای کفایت و با است
 که او را در ترغیر حالت
 که بر ضحاک خداوندی و با است
 میان مرغ و اجودا است
 ز کیمی آلتیاس را طاعت
 صفا و اکملین دانی نهایت
 کسبی با کاسمان نیکو کالت
 که با لاکری پر و با است
 نه در انداز و هم و با است
 که هم شمر من سحر طاعت
 جو جالی حرف و صورت و نیز است

ترا کردن معانی ایدر تربیت
مرا طبع نسلین ایچیز زاید
پس آن بهتر که خاموشی گزینیم
الای قاتل و مراد که نشستن
بدان خصم و نیکو فال با دی
طای را که گردون است
دفعه آن بر ترید با دهنش
اگر چه اندر انقضای کاست
صدای اسطکا که ان معالست
که اینجا از من این خبر انقضاست
بدان خبر در قیاس میگه کاست
همی تا لون و دور و ماه و سالت
ز تو امیر جد جاده و جاست
الایا بر فلک بدر و جاست
در بیان الصدق علیه السلام
مرا کرد در گردون اگر قصد می رود
با حدیث ان شتی جبر و کند وجود
یا می گوید هر اهل انبیا بر دوام
یا در ان جور است کوه که بودی مکان
بر زبان دور گردون بر جواب است
انکه پیش مراد او سانه خود شید را
زانکه خبر در کوب رایش زاندر افت
که بر او تا شمر ز گردون برست فاد
هر خبرت از خطبتهای ایتان کون
عقل کل کوایند غرض خالی گوئی
طعنش استعجال حاجت بدای حرکت
اگر چه اندر انقضای کاست
صدای اسطکا که ان معالست
که اینجا از من این خبر انقضاست
بدان خبر در قیاس میگه کاست
همی تا لون و دور و ماه و سالت
ز تو امیر جد جاده و جاست
الایا بر فلک بدر و جاست

الایا

دست او را از تنی کشید یکبار
پیش طبع او تو را ندیده چنان بود
خاک پایش را از غمت استخوان بود
گفت حرف انقضای شیخ از زمانه
حسن میکردم حدیث را بی ایمان
گفت ای شیخ کوی بودی و نالشی
ماه پیش از این سخن است زوایا
ای جوان دولت خداوندی که موی
جاده از کجا به پوند و عیشی به است
ختم شد بر کوه سرو و تم خونی میوه
دور و کوه کین زمان و خطبته
نعت کوی که اندر پست خدای هر
چشم دور و دور و دور است کون
دلی از بهر تو یا شمر گردون خیرت
وقت با و از حلال جاده و غمت بود
حاجب بارت بهداری که در کجاست
سالی نیست من سالی که بر صبر
در بیان الصدق علیه السلام
از حق تعالی بر دین شد ماه
و زحری خطر بر دین شد شاه
عقل گفت این عمل باری نامیده بود
بر زبان رعد او کرا ای می رود
تا کجا به رخ نمودن با حدیث بود
در میان با بصیرت فرق نموده بود
گفت این دنیا را بر کون ایمان فاد
افا بستی که کوی خدای بود
گفت ایام حدیث غرض خود می رود
دولت من بر تو و دایمین حدیث بود
کز کاش طبعش خدای می رود
دولت منی نصیب بران کوه می رود
بر زبان به رخ و انقضای است می رود
در سالی یا به سخن در حدیث می رود
فد انون خبر با جاده و غمت بود
انکه ان با شمر ای از زمره می رود
زانکه در اوقات احکام بود می رود
هر دم را پخته با تیغ حسن می رود
لهو را سواره با خبرت نور می رود

باز فزونی عافیت طی کرد
باز داشت دین ملک و ملک
زینت ملک با شاه جهان
آنکه از دین خلافت اوست
آنکه در طول و عرض هست
میش پش تصفا کشا
خوش از سر زخراش
باز فزونی خورشید
آنکه از دین روشن
آنکه از دین روشن
عزمش چون کین
دی روز تو بر سر آواز
استانت دین طاهر
زین پس در حیات
ملک را از آفتاب
جز در گاه عالی
خیرین رضا نخواهد کرد
بست بروخت ناپاک
شم و خشم تو نشست ویش

بستر غم فزونی شادی گاه
باز فزونی طهر و مستند و جاده
زین دین خدای محمد
دست تاثیر استبان گناه
رای سلطان اقران گناه
مش قدرش قدر نهاده گناه
خوشش از دین زکاء گناه
شیرین طوق طاعتش
خوشش در دین مایه گناه
عکس هفتاب شکی خرم گناه
یک جهان خیره دار و خرم گناه
دی زلف تو پریشک آواز
و القاب بکین خاطر جاده
طاعت که با دوازده گناه
ایده میر با دوازده گناه
خوشش عده و عده
دیده روزگار و روزگار
نه بهر و حیا طبع گناه
مهر و کین تو طاعت گناه

بدنه در شعله آتش
کرده اند از دست جود
در سر خود چنین تواند بود
ای ز تو زنده هست با دینش
بند دین نقطه جودش
خاش لعل خود ز نقطه تو
بلکه ز دین گناه روشن شد
نشد از خنده و خرم
تا که از خفاست خشم
سر کار خود بر دوازده گناه
امروست روان جو طاعت

فتح باب گفت تو مهر گاه
از جهان دست خوان گناه
بشقی لاله الا الله
دی تو مرده در مایه افواه
بر سر پیش بست گناه
شست گیتی زاده و زده
تو صدر روز و حضرت شاه
یکه خست زده و بر کی جاده
نخست نیک روز تماش
زور کشت قباد نیکو خواه
بست باور مرده و بلخ و به راه

در ایضا

دی مرتبه نور من تو قیام
کردت کز استیت خود کرم
یارب جگانی تو عرب را
افلاک غمان باز نشد قدم را
کروهن ابد حاضر جاده تو ششم
کروهن سحر و جادو حرم را
ایوید او خواب خوشی حق حرم

ای قاعده دوازده دوست تو کرم
ای سخن بان تو را از کرم
دین عرب و ملک تو از تو قیام
تقدیر تو حیات کز افسردگی
اجزای ملک یک یک اندک از دین
بر جای عطا دین تو
ای در جم جاده تو امنی که نیاید

آن صمد جهانی تو که در شایع خطیم
 از بهر وجود تو که سر ما را باست
 با و از غصه و خلقت خوی گرفته
 تا خاک گشت پای ترا نشسته
 انصاف بدو ما را از صفایت پاک
 بویان فلک با کل عدل گشت
 بر کشت قدر ترا است در است
 کر شاه نشان تو بود و جلال گشت
 از حاصل کتی جوئی را خجسته
 ز کشتش با اندازه مرطاب مردم
 دودی که سر از مطبخ خود نرود
 اینجا که در آمد بوی گل زینت
 زوی که دوان بر اثر این شمشیر
 در غره خفاق آید و در جلوه شمع
 یک ناله که ملک نهند در ملک
 تا فایده ترا از آنکه روزی هر روز
 در حمت کون برسد و کمال است
 ختم از کمال آتش بر نهند
 بخت نبینی است که کم میاید

همراه دوم کشت حدوت تو قدم
 بخت کشت که در عمارت تو قدم
 جوان بافت بر بند خفا را اولاد
 اسباب است بر زنده را و در کمال
 محو از ترار که نشان است عظم
 شیری تواند که در ده خفاست
 افزون ملک شیری که حاجت عظم
 ز درخت و درو ملک عید بهج عظم
 از تمام خضر به بود خضر عظم
 او از عمارت عظمی بود و عظم
 اما و ترا از این بود و در آن عظم
 خضر خضر باریت کند باغ آدم
 جوان با عظمی و شمشیر عظم
 که باس تو با می نمود عظم
 اینجا که عدد و صوره و درخت عظم
 از بخت کمال ناله و درخت عظم
 محمودان باریت عظم
 تا بی ملک با زوی بی است عظم
 که رنگ گشت و خشن بخت عظم

بدخواه تو بر سکن این خفاک
 حصار تو را در این از خوف بخت
 سایه تو را از خفا کشت
 جبهه است که خضم تو بر این آباد
 تا حال بر آمد بر کمالی و خفاست
 برشت زمین با و در است عبادت
 در مار گشت شود عبادت
 در ز کشت جبهه و عظم نمود
 خاک درت از جبهه ابرار عظم
 ای خضر این درن و عظمی و عظم

در شرق و غرب میای دین محمود
 با شمع بر راست و بیکاه و عظم
 سپهر قدری که اندازای قدرت او
 که در ملک است او عظم صاحب و عظم
 نواب ملک در خلافت او خضر
 قضایا را و کاردی در عظم او عظم
 قضایا خشنش کشته بر کرم
 توان کشت اگر حاجت او عظم

ضررت که مشی در عظم و عظم
 درست چنان است که عظم
 شومان خود تو و شریان عظم
 درست عظم و عظم او عظم
 بر آینه و رنگ زینت و عظم
 کانه شک خنق تو بی عظم
 هر دم ملک عظم عظم
 تا سجد بر سجده عظم
 کانه در سلطنت و عظم

در مدح حضرت علی

عظمی و عظم

زدهای نواقی احکام تو زمین زدن
 مسافران نهاد تو حجاب و تحویل
 بخود اگر بخت مجاور شد بخت
 گفت تو قدرت این از درویشی
 چه پیش است که این نیست بر کلام
 تیرج قهر تو آن را که خسته کردی
 بابت رفق و آزار که کشید کردی
 بزور و ارمان خادم و بوی مع
 مراد تو را ایام محبت بکند
 مراد لایق احوال عادت جمل
 زمانه هر چه زاید بر ضرورت تو داد
 هر فلک علی دل در ولایت غم
 غیر و غزل جلوه که به شدت درو
 کن از فلک تو نام که از تو در غمت
 محبت تا که کند نور تاب فلک
 شبت جوید و همان باد زده و غمی
 صاب غم جوید تا اگر نبش
 جمل متین ملک دو مار زده کار

قصیده السید فی التبت

زدهای مسایع فواید و زمین زدن
 جهانگران و قاتر و جو خاک صورت
 طاعت هر چه جوید عدت زمان بکند
 که خلق را با بر باد زده می خرد
 زده ای که مژده ای که مشهور زده
 چون دامن نیاید به رخ صوفی شود
 سپهر رسته بخایدش سراب شود
 چه خست خیرم از همان غم
 محی م کرده از بدن و اندام خرد
 محی زار گشت دن به شدیم و خور
 که مازیت فلک بر نبات خوش نمود
 که در حل آن ندیده به رخ خست
 بهرست حادثه نشود در پی منشور
 خوار فلک بهرست بهرست و بسود
 زمانه تیره در روشن بخت و منشور
 زکر حادثه ناز یک چون شب بخور
 زمانه ضرب کند با بهر ضرب کبود
 اقبال را بوعده دعا کرد زده کار

بسم الله

در پستان ملک نهانی نشانی
 مرثیای که زده زانوت کرده بود
 باز در صحرای ملک و عدت که تبار
 عجاج بود ملک به پیرایه چنین
 نظم نهان نداد می ش از دن زدن
 ای که دین و صاحب امام و حکمت
 ای ای که زده ایات شرح است
 دین کوفی که واسطه قدرم است
 کج قدر زمانه حق کرد اسمان
 سوی تو ای رضای تو سر حد حیات
 و اینجا که حکم خراج و فدا و تو مع
 در رخ خدمت تو که اندک به آراش
 مرن که از رعایت و ساریات
 هر سر که از رعایت تو بهره نبرد
 در بندگی حادق و ضامیت کرد
 ای افروزی بهر است سر و چون بی
 حسرت و عاودت و دین را شایسته
 این کام و دل عطیت تا ندید جاده
 پیرو شد که تا قیامت ز تو بش

والت داقرن نشوون کرد زده کار
 ان یک لطف تو کن کرد زده کار
 سبب حجاب لطف صبا کرد زده کار
 اخر او دهم و وفا کرد زده کار
 اخر طریقی کل رو کار کرد زده کار
 دیدی تو خدای سبب اگر زده کار
 در شان ملک خوب او اگر زده کار
 از دست عیب نیک جدا کرد زده کار
 تا خاک با یک رو تو کرد زده کار
 دام نظر عین رضا کرد زده کار
 بر حکم خراج خون و حر اگر زده کار
 برین زنده نشو بهر اگر زده کار
 هر وقت آفتاب خاک زده کار
 کل بهر باقیش بکار زده کار
 دین ندکی زده و صفا کرد زده کار
 این حق کی بود و کار کرد زده کار
 کس خدمت خلا و ملا کرد زده کار
 بی عون جاده او و عطا کرد زده کار
 سخت بهر وقت صد کرد زده کار

آیت خرویی که پیش ظهور می باشد
 این آسمان خلل که پس چرخ خود
 آیت که برای هدایت میوه در پیش
 آیت که برای خطبه ایام دوستش
 دست خیار دولت قرارک او است
 شت بهشت حدیث میگویش تو خدای
 شای که در ضلالت تو خدای
 حاجی که در جهان تو خدای
 در بیتی که بکشش از پیش
 چون زلفی تو به عهد پیش
 ای خدای که گفتار تو خدای
 جمیع بیتی که در پیشی کلمه مرا
 باین تو کردی ای خدای تو خدای
 در خدمت تو غیری نخواهد بود
 ای مایه کائنات و جایی که از علو
 من دیده را از عاصی اندر شای
 دست دکای هر کجالت تو مگر
 ذکر ترا بجام ترا بدشنامی من
 تا در سرای شادی و غم در میان من

شانی ملک تو که در روزگار
 بکشید را بجا بیاید که در روزگار
 بهرام را کلاه و قبا که در روزگار
 بر خنجر بر آرد و طاق که در روزگار
 زینتش محمد با دهو که در روزگار
 زینش از خودی تو که در روزگار
 از قلاب سپهر سها که در روزگار
 از خرد نکال تو که در روزگار
 زینش محمد با دهو که در روزگار
 در دست تیره عصا که در روزگار
 ان ساید حاصل خوف در جاکر در روزگار
 از غمت تو عرش تو بیاید که در روزگار
 وان دیگران دعا بخاک در روزگار
 زینش باین را به بخاک در روزگار
 اول تجاب او رسا که در روزگار
 با شتر یا عیال جاکر در روزگار
 کرم که کو خرم ز خاکر در روزگار
 تو نام تو محمد و شاکر در روزگار
 کان نیک و بد جواب و خطا که در روزگار

از قاف

از قاف و خرد و صاحب بهرام
 در دلی که پیش او کاش خجسته
 ای رانی و ملک و دین محمود
 حامل جز نام امیر است
 دولت تو جز ذکر تو باقی
 ملک تو شرح ملک را نیستی
 کرم از پیش هست الوده
 سحر تو آشتی تافت
 شاکر حفظ سایه عدالت
 حرم حرمت تو شایر بود
 هر کجا حرمت خسته قدم
 بار دای تو زور نامحرمت
 بوده انجا که ذکر حامل ذکر
 آسمانی که در عتد علو
 اشیائی که در غلبه م جهان
 غم تو توان تعذر است
 که در دهر دایا اب و هوا
 جوشن کینه بر کشد ماهی

هر امیر کاترین رضا که در روزگار
 دوران که پیش به بقا که در روزگار

در مدح الصمدین علی و محمد

شب این روز و نام این کور
 صا در آرد و صبا و دود
 راست تو جو نام تو منصور
 دست تو کج زلف را بخور
 در جهان در غم زرق نامحور
 بوزرای ترا خلق طور
 ساکن و سایر و کوشن و طبلور
 کرمی تو در ساید و نوز
 روز با زوی آسمان شده روز
 با توقف تو از نامستور
 هر امانت شان تو مستور
 هیچ خیر تو نیست خبر شکور
 هیچ حق تو نیست خیر شکور
 که باشد درو محال غفور
 معذری عدل تو فرار امور
 که عهد یکسلسله و بنور

بوقت خورشید باریکست
 که قدمش گمان حاد شده
 داشت که هر چه بود بهر
 که اندر پای خورشید تو
 نشو و بودش تو بیجان دار
 نشو و طوفانی نه ای بود دارد
 طبع غوره نیست بلکه زنگش
 نفس تو معتدل نمایی نیست
 رو که کامتر از تو هرگز نداد
 لاف مروی زنده و در یک
 معتدل جاده بادی ابری آنکه
 ای قناد ترا خواص دوام
 دان که من بنده بوده ام به کام
 دین که در رخ گلزار امرو
 تا ندانی که اختیار نیست
 بخدا بی که در شیت لوت
 که مرا از همه جهان جانی است
 ازین مجلس ای خیر از نیست
 ای دریا اگر رضا هست کن

تباران

تا این جای خط اعلا ص است
 تا ز غم آن قدر که بایه دمنند
 که هر از آنجا که صدق حق رقی است
 حکم و صدور این زمان
 خشم و اندر بر ترز قیامت
 حال این بنده در محاکمت
 از برده است حساب مراد
 چون حدوت با که کینش بزم
 هر روزی شتم جو که به ز کش
 یک نصیب خرس را زبرد
 جزو جام خود اگر بخورم
 مردمان ای محبت قطع
 پادشاهم بظن دور شود
 ایدم با ظن که توان کرد
 و ترا منده جاسمدم را بگر
 در شبستان دور که غریب
 حمد را غریبست تو حیات
 در کمر که ای خطی نیست
 ای جای که هر کفایت تو

فقط قربت بیای می نمود
 کینی رشت ای تو معصوم
 بیستم تو جوی تن معذور
 ای باب تو برده آب صبور
 خشم تو شکوای تر ز خصور
 حال این غم فروش خیال بود
 کافی که چون حساب خرب بود
 با کلامی به بولوی خست
 شاید اینست چون یکم بود
 استخوان زنده و قفا سا بود
 بکند در دستم خست بود
 خاک خور ای ملکیت ازور
 شود بر کس از نصیب بود
 از جوانی سز که درون طنبور
 حمد با شکل و با شمایل بود
 در مقامات و احیاء بود
 حمد نقش سایه تو عبور
 کمر از انباشت آن به نور
 شد بر اوراق اسمان مظهر

تا ملک طول و سر بی یه
روز اقبال تو جو در سپهر
شب خصم تو تا بصر اند
نحت حجت و قضا ملوم
 و از بر بالید که الدین فرستاد
 اختیار کند ز نالی
 مجروحین خواج جهان که کشته است
 کار دولت جهان این نیست که
 چو بدست جهان نکند که دیو
 بلکه از دای گرد و کوشیدی
 آنکه مضی رحم عاشق
 نو بهانه طغیام غایم را
 کشت زار بقای دشمن را
 آنکه زندان پاکس او دارد
 دست او کرده روی باطل و حق
 تا نیکس روز کار خواستی دید
 کند آسمان بر شواروی
 نامهای قضا و حکمش را
 قلمش معریت حادثه خوار
 بزرگ کینین و شیر شور
 جادوان فارغ از حجاب طهور
 چون شب نیمه شکاران بخور
 فلک آفر و جهان مایور
 زنده خاندان عمرانی
 اگر کش خواهد جهان جوانی
 جز که در لطف ش پشانی
 یکی میکند به شیطانی
 و آنکه از نقد کرد کجوانی
 بر جهان حتی است تزدانی
 دست او بر پای نیاسنی
 قهر او در الهای طوفانی
 چون حوادث هزار زندانی
 سو و پوشیدی و فریاسنی
 فرشته در عهده جهان بانی
 آنکه عمرش کند با ساسنی
 حکم نقد بر کرده عموالی
 خاطر در گدای دیوانی

در خان کف عجب مدار که جو
در کجایش ز مرض مرک مزور
مرک جانش بگوئی بجز
ای جهان از کثرت تو خفا که
 عدل تو را می سلی ناک
 مایه کاه تو کرده و فرود می
 تو در آن مضی که کر خواهی
 تو در آن پای که کر به سلی
 ناختی و بگفتی هر که کوب
 چون بگفتی ز کوشه مستند
 غنی لاجرم ز قدرت شاه
 که به ادکار ملک یا قهر اند
 این نه است تا کو که صحت
 ای چهل سال یک جهان کرده
 و آنکه بکن بده خواستم که ششم
 جیکی چند سب و در هر یک
 از تو پادشاه در شصت
 گفت زیارت پادشاه آنکه
 نان و نان تا ترا عادی وار
 از فضای رمد به شجاست
 چون طفلی ز مرض صهبانی
 از غایت کران جانی
 چند لیاقت و راستی
 جاده تو جانی مستحانی
 پرده دار تو کرده و رضوانی
 روز یک تنه باز کرده است
 کار بروی که بر بارانی
 بر سپهری بوی و شتابی
 من به کجا بختی
 و ایام الدن و غرق حسابی
 غرض و یقین سلطانی
 اصحت و کسوت سلطانی
 مصطفی سوارت حسابی
 ازین عهد که به کجانی
 در کی شادمانه بهمانی
 عقل و دم که شتابی
 تو بوضعی رسی و توانی
 از سر این و ناهانی

در خفته بر پشت صحب و زند
 ای می گوی کفای ز کد نبات
 وی را طیف خدا کان و جدی
 وی درین تهنیت کفای شای
 بنده از جان تنادی آورده است
 او جو از جان ترا شای گوید
 تا که در من برید و بر بود
 و در عمر تو باد و چشمان باد
 بلکه اندکی بنیای چو باد
و نالی در این صفت
 من که این صفت می نمودم
 در دنیا و در ملک فخر و دلم
 از صفت پادشاهان که بودم
 تنیدی حبالی مکر و دلم
 در قیامت بعد از این مکر
 که آن دارو از زمانه منم
 با چنین فروز و حسن و جمال
 چو شو و کمر بزرگوار شدم
 تا پسر و دگر و دامن او
 اب روی جمال می نمودم

در خفته

خلعی را برین که نام و دانش را
 آنکه بادست کوه و کوه را
 با دل او عدل دریا ام
 آنکه ز اقبال او هر آنست
 از وی کان حسن اخلاق
 در حقش کس کان صدقش
 هیچ فایز و نیکو در دم
 دعوی میکنی که در بر مان
 خود خلقت از میان بردایم
 تا که گوید ترا سر و دست
 با چون دست این و چو نیست
 من جهان داده ام که انبوی
 کریمین مایه انصاف رست
 و در تهنیت آن که تا برود فنا
 مکرمان ساکنست در ملکتم
 یا عزیزت در کرم خست
و در این صفت
 ایت بی ادبیت میان
 سزل اندر نهاد مجد الدین
 زلال یا ماین جواز فی یا ماین
 سید و صدر زود کار دست

در خفته

بر او طایب که مطلقش
 آنکه در شان او شایسته
 آنکه بی طمع و غوغا
 و آنکه از خیر خود او شکست
 رای او و امن او پیش
 چاه او و ملک او برون راند
 علم او و جودش و خاک عرض
 تبت و خست و خفتش من ندارد
 امر او با غنا و گردون طبع
 نهی او با ستیزه روی طبع
 بر کشد زور با ذوی مختلش
 بخاطر صد حدیثش و بس
 قدرتش با قدره خوارش
 خود چو مرغ خوش طبع کند
 رای او را در میان نیازم گفت
 تا آنکه یکبار پس این گفت
 اندین روز تا که میبدم
 نکراندم از زرات رای
 گفت خاش و جای این سخن

منیت در ملک آسمان و زمین
 و آنکه در ذات او کرم نشین
 بختش روزگار با سرین
 خازن گوهر و مهر و یاقین
 بر توان چیدن از زمین و زمین
 جو اول و دهر و علی بن
 قدر او شاه و آسمان قرین
 با کس بر خلقتش من طبع
 یکبار پرواز را از شاهین
 روز بدر افتاد که بر زمین
 بکویت و صورت از نهاد زمین
 حشرش از سرع شود و زمین
 خردان را جدا کند و زمین
 شیر روی را از ملک زمین
 خاش بیدار از ملک منیت زمین
 ادب ان نیازم در زمین
 شعر خود را طبع او اثر زمین
 عقل را تحت بند بر زمین
 صفت ان رای این بود که زمین

بدر

افتخارست که سما کند
 آسمانی که در آتش است
 ای کجای که در سر از قرآن
 از حدیث در ایست پند
 بر طبع تو که در عالم
 غل و حم تو که در استن
 طوطی ملک راست کوی تو که
 رایسن بخت کا در او داده
 ای نمود از رحمت و طاعت
 وان که در خدمت با طایفه
 عیش کن بنده با پیشی بود
 گفتار غایت نعمت
 کای ملک است و تو که در یک
 خراج در بخت من کشیدگان
 بکنند ز غنای من حال مرا
 لکده فقه که ز فقه است
 دارم اکنون خاش که دارم حال
 جوان کرد از رحمت ان همانند
 عالی از جو را آسمان باری

من و آفتاب را یکین
 عیش از آفتاب فرودین
 خراج و طاعتش در درین
 از حرمت بهمان شک این
 در طبع تو که در عالم
 ملک ملک ترا بجهت
 عقل را در مضیقها ملحق
 است و از این جهان را این
 آب حیوان و آتش بر زمین
 که در این شرف با دین
 چون جوانی تویش و جوان کن
 دوخت از زمانه زیر زمین
 کوشه ملک من کشید
 و بر عیشش من کشید
 در خفا از او گیرد من این
 حسن ملک و جودش خراج
 توان گشت بیاد و زمین
 نماید حدیث من این
 که زهرش به منست و زمین

آن بی نام از جودت سخت
 نشناختم عین عیان
 عجز تنگست و بندت مرا
 مگر بی ترسیت در سجن
 کو بیایا تو ابد احسب
 تو کن احسان که در آن است
 خود که تهم گشته و پیر چمن
 بهر گشت که قدر ننگ
 خویشتن پیش ناگهان و گن
 کرد به پیر کس توان بود
 شعر من بنده در سجن
 تا عروس بهار جلوه کند
 مادی از بهار دولت خوش
 آب امش غای در جاست
 جاست اندر زمان حفظ خدای

فلسفه در حقایق

اضرای قوم زان بهرین از بهر خدای
 حال من بنده بوجی که توانی کشاید
 عالم جگر که با خدایان ملک است
 خدایان این بهر ابرمکان با خدای

که بدست هیچ حادثه بین
 تا حق دارم ادب رعایت
 در هر خان دمان نقش رعایت
 کا صراط اب مراد بهر کس
 شب ستران شد اسما بین
 نرنگشت جعفر گشتین
 پای بر پایه الوت و دمان
 از ملک ننگ از گران کابین
 همچو جگر که در دشت بین
 سم دین مش بود بهر عین
 این گشتن شانس دین بین
 رقت شمس و دوا در بین
 ناره چون کل به چون تر بین
 طرب این تر نای معین
 که خداوند جفتیت معین

میر و طایب بن تو کرمی نیست
 آنکه باغش و جودش و زینت
 آنکه کرمش که از روی کسب
 آنکه از گشتش آب جود گشت
 بر سر جگر که ای قدر ترا
 مانده از مصلی جاست بر سر خدای
 سعاد جود و دوا در گشت
 شکر نال کرم از گشت یافت
 چیست کجاست تو کی است از گشت
 تو که در این روز به عین بقدر
 افتقاد کی که ظاهر از گشت
 آنکه از جود دل حق تو دار جود
 مثل شد که درین شهر محبت بود
 خدمت حضرت تو مکر و بهار اندر
 بعد از آن ملک اندر بهر اندر
 توان گفت که خراج نیاز گشت
 طبع را که تو چون بخور گشت
 نبدن از بهر نفسا که گشت
 لیکن اینجا که ملک زردای گشت

اسمان ملک در زمین مانده و کرمی
 خانه نایبش و جودش و زینت
 نام که زهره خدای که در گشت
 آنکه از جودش آب جود گشت
 اسمان پای کسب گشت زمین
 گشت از طبع جاست دل خدای
 با جود تو دار جودش و زینت
 دای که گشت نایبش و زینت
 چیست طبع تو کی است از گشت
 از کی زاندرای ملک ارادی
 دیده بیستی بهر حال در اندرادی
 آنکه از جودش شکر تو که در جودادی
 هیچ در این زمانه در بهر سرای
 اندر آن مومع و در شادی و زینت
 تا با گشتی که گشتی تو جود
 با جودش گشت جود جان اندرادی
 نفس را که تو جان گشت زینت
 این کس که دلا در جودش گشت
 جود از دوی شکر گشت است

چو گزید تو مجلس و دیوان ترا
 اتوری لاف مزین قافیه سبزه
 باز تا به کشد مایه خدای که پسر
 ذوق داری بسزین بر توانی شصت
 خوشتر داری تو خجالتی از خویشتن
 سیم که مایه داری ز رخ با بوی
 خیر که شکسته اند تو این شهر پیر
 چندنی برگ و هوا صبر کنی شهرم
 دل جو تا در غلش و چهره جوانی
 که زنا صحت و بهار طهرش تو بودی
 چون خمر خود برد راه تو بر سر
 غنای داری در طبع و در کوشش مکر
 کشت بی فایده هم زن که با او
 شمر که بوی بس مایه داری کعبه
 تا که طایف جوانان گذران بیاید
 ای سخن میدو صد مرتب اتفاق با
 تا که خورشید با تو جو خوشتر است
 تا به سوخت و اندوه جوانان افرو
 فلک از غلشش تو پر از میوه دانی

در بیان فی حدیث

شهر زنده بود بر مشهور از قوت عادت
 در بند و در که خورشید فلک بوی
 باز که گشتش ز بر بکمان در افق
 در کینه که بر تو بزرگ بود از دی
 برده دارا بوی در شود و جلال مراد
 در ترا با بر تو صحت ما به بران
 در توانی که در می باز دی به باشد
 در ضحاک که صحت به زوگلا
 که تو لیکر که مایه داری در جوانان
 و انکه باقی میده و ادان چه شش
 و انکه زوگلاست اندر و بوی جوانان
 از زوگلا که گشت با رفعت
 والی تا که بهرست و ولایت بود
 اصل مایه داری اصل از طهرت
 ای را و لا و حیر و مطهرت سر
 وی در قرن از برت زوگلا جوانان
 بر دعات تو جوان تمام اولاد بود
 از قار تو نوی گشت بهر شش

بایک تو چو خاک گرد و فایا که کند
 دانه دهر بر در دهری را که نوز
 که چو قطره زلف نامی ملک و جود
 پنج را هیچ تقاضای جود نایب و بود
 زنی و باو کمالی که جهان در است
 که در کمال جهان نور و تاب در است
 شک بودی ز در کمال جهان در است
 وین غم که کون است و از ان شکست
 که در درم جلوی در و غمت رخ است
 ماجر و ایام که بر ما جود است
 کسیت باین عمر که ناله از این عمر
 کسیت ای بود و در با و جود است
 تا خاک اندر ارام نمیری که هر
 ای در خاک که تو در دانی ما نیست
 ای در خاک که تو در دانی ما نیست
 یارش در خاک که تو در دانی ما نیست
 چون در این دنیا که تو در دانی ما نیست
 و در بر نظری که در دهر که کن

و اینست در این

از این که در این دنیا
 که در این دنیا که تو در دانی ما نیست

ای قبله کوی خاکی در است
 ای باغ مر جسته در کبر
 ابرام که کوفت یا ز قدرت
 عدل تو زردی قاصیت کرده
 که در صف اختران گردون را
 بر صبح ز بهر اختران را
 دار الفخر است کف و کرد تو
 چون خاک بجا خشم کین
 در کاه تو باب اعظم عدل
 ز اسب تو از فلک که در دهر
 از کاه عدوت چون روان
 روزه که بر دوشان فرو دواست
 ای چشم ناز را ز خود تو
 تا در خفا حشرت سر نیست
 از همه کالفت سخا نایب
 که تو که از کبر ان جید ایم
 کفار که گران رکابی کن و تو
 فتح این بی بکر دم آخر
 بهشت شربت دور در دست

وی غم بر قید است
 بر شمش که این شمش بی یابی
 پوشیده و لب بهای بی یابی
 با آتش که سنان یابی
 در کاه امید ما که غریب است
 پوشیده و چو کینه مطر لابی
 این شمش از جلال غلابی
 چون باو بجا و غم و شتابی
 نهی شده نام زود بویابی
 از کوه کوه تران مفرست
 غم تو ان شکر کس نامی
 این کوش زود کرد و دلا بی
 چون شمش غلغله خوش خوانی
 هم از کوهی مرا هم انقباض
 نشسته ز بیم امرا بی
 زح که در جاست تو غم بی
 زود که غم ان بخور تابی
 ناله که تو از دای این بابی
 ایام جویرای پرتابی

ضمیمه بود در شرح را با یاد
چون دانند تا در ملک جنت
ای کرده در عشق و اسیر شوند
ای بی دلیل جو جان ملیک است تو
کشتی بی نیکی می کشد از جهان
ترسم که در وصل تو نماند دیده ناگهان
در دامن تو درین که در دست
در شکلی غنیمت افش تو که آن
صدای نام طریقت جمال دین
صدای که چون سخن ز غنای او
نری و دوشا در بی صفت و بی کرد
روح از غیب آمد بدو بی غایت
رایش فرشتا ده سر از ملک
از روح او میره نصرت حق چون
با حرم او طریقت دین فایز او
خویش را ملک شرح و ربط او
ای در قمار کشت اهل تو زمین
کوتی خود تو بودی قمار تو

بسم الله الرحمن الرحیم
دی ایزدم ترش ترش و ترش و ترش
بر بی دلیل چو ترش ترش و ترش
تا من شدیم بهیچانی اندر جهان
شب اجل هر روز در مشرق
باید روح و حیات در دامن
خبر ملک تو بهیچانی اندر جهان
لطف خدای روح هر نا بود
از آنکه منم ترش ترش و ترش
نعلنی بود معانی بی حقیقت
از ترش ترش و ترش و ترش
خبرش ترش ترش و ترش و ترش
از ذات او ترش ترش و ترش
با حرم او دین و دین و دین
پست از ترش ترش و ترش و ترش
وی در حیات روحی افعال
بر دامن ترش ترش و ترش

و از

صافی ترش جوهرت از روح صفا
در هر حال شتی نطق تو سرود
در هر حال ترش ترش و ترش و ترش
ترش ترش ترش ترش و ترش
آنکس که با بی سبب جلوه اهل
کشت از غایت تو میرد دیده
ترش ترش ترش ترش و ترش
ای بی حقیقت و مدد ترش و ترش
تا با و ملکشان که ترش و ترش و ترش
ان در حیات ترش ترش و ترش
وان بر بی سبب با که از ان و ترش
گاه از ترش ترش و ترش و ترش
در باغ غایت ترش و ترش و ترش
پای رحمت از ترش ترش و ترش

در روح العبد بنام الهی ابراهیم
اقتدار ملک نصرت اعظم
بار خورشید کشت کرد تمام
که در خالی شهاب ملکش باز
صدای ملکش ملک مسلم کرد

علی ترش ترش و ترش و ترش
بی با و بان ترش و ترش و ترش
در ترش ترش و ترش و ترش
زبان نصرت ترش و ترش و ترش
نخست ترش ترش و ترش و ترش
ترش ترش ترش ترش و ترش
باران و ترش و ترش و ترش
تا با و ترش و ترش و ترش
چون ترش ترش و ترش و ترش
چون ترش ترش و ترش و ترش
گاه از ترش ترش و ترش و ترش
دشمن ترش ترش و ترش و ترش
دست ترش ترش و ترش و ترش

تاج دین خدای ابراهیم
باز در صد ملک کشت میقیم
فلک ملک را در دین و دین
تا جهانی بدو کند تسبیح

رزد که غل او صبا د بود
 که هوشش ز فوجی رای میسر
 نهواشش در احاطه دست
 جودش از دلی جهان کرد
 نهشش از بانگ زمانه زند
 که حرم یایشش بسپرد
 در شمع عشقش بکشد
 در خوابش عالمش گفت
 کلک او د اوختش انی را
 زهن او د اوختش طی را
 در کد از عطار غر مش
 با طار و سیایشش در ملک
 ای برایت بر اقبال میزند
 خردی در کاهیت و داشت
 که با حلقه تو خفیف لطیف
 نه بخود از کرات عطای رنگ
 بر جای تو کسب رخ اهل
 حرم عدل و حسن انالین
 و عده فضل تو صفت من مایه

شام فلک ز بند نسیم
 و آنکه بهشش غر زوشل عظیم
 نهواشش در احاطه دست
 ایوانش شود هوای عظیم
 چون شود از کجای از نسیم
 نشسته بر در آب با نسیم
 روح باید از او عظام رحیم
 کرم خشن خوانست از نسیم
 ایچ معلوم کس نشد نسیم
 ایچ مفهوم کس نشد نسیم
 که دور یا بود بعبره نسیم
 آب داشت و در خون و نسیم
 وی قدرت بر آسمان عظیم
 فلکی در جلالت و عظیم
 روح با لطف تو کشف و نسیم
 نه بطبع اندر صفای نسیم
 با کمال تو تو زو غر شش عظیم
 که جهان را از فتنه کشت حرم
 که فلک را بوعده خواند نسیم

ن

محنت بر تر از حدوت و قدم
 نوک کلک تو بخر مجربست
 لوح و ذهن تو لوح مطبوعست
 جز با کشت ذهن و طبع تو
 هر چه معلوم تو فرود تو اند
 ابر از کلفت تو مایه دهد
 معده از اباحت سوال
 جان بدخواه را برود اجل
 آب زوق تو شد شراب طهور
 تنگت بخود با لعل ازو
 تا که از روی وضع خشن کند
 شت خصمت جویم با او چون
 دوقت را کال با او فرین
 کوس تو ز ملک رسیده و با تو
 اختیار است تو جهان معهود

فکرت که از حدوت و قدم
 و اندر حدوت مرار در نسیم
 و اندر حدوت مرار در نسیم
 نشو و نقطه قافیه نسیم
 کشت تر ز تو خدا ی عظیم
 بشکند چرخ از دست نسیم
 نعت املا دهد از نسیم
 چشم تو سر نکلون کشت به نسیم
 دانش کین تو عذاب الهی
 روح و اجون بدن تو عظیم
 نون پس از مسر و حافره از نسیم
 پرورش شکرت از عظمه نسیم
 مدیت را ز ما با پست نسیم
 خشم تو خیل خویش ز نسیم
 که تو لا بد نیست نسیم

بندوی که ترکان کرد در اقطار
 را از زبان دم و سوختن لعل
 بندر از دو غلش کشت کوی

سخت برایش تو جان من از بار
 بندران است نیز از این مر و کار
 داری از سر دو غل مایه مر از بار

بنزدان را خجسته گم ترا نه بیاچ
 عشق بند و بهر حال بود و دلان تو
 اتفاق غلبی بود و جفا می آردی
 دیدم از چهره حمره ای نفس اودا
 تم بر آنکه در آن چهره ای بهریش
 کسی از خاشاکش دیدم و با خود گفتم
 بگویند بین که بهر آنکه بهر خود کرده
 آنکه دلال بود که می برادر عطر است
 بخشش کوی چون در شکست ترا
 و چه چشم که دست داده و نه گدایم
 آنکه آن خود که در اول امر است
 کوی یاری به بین آنیک و لیک کرد
 من در آن صورت او عاقل و جان ما
 بهر واد علی کرد و نه از وی قافل
 جادوی کردن جادو بهر اسنان با
 پای خجسته مرز ما نه در شمار و نه
 گفتم ای شیک تبار عشق مبارک باد
 خندای لبش بسته عید نیست
 گفت اگر آنکه بود عشق تبارک بود

ازم

از خنده آمد مرا اگر غریب و شب
 کفتم از در نو پس چه بود بهریم
 و اما از جای بلند ماله و نه میختم
 نوخیز از چهره دم و می گفتم دال
 دیش از نوخیز و از دای می گفتم
 گفت خورشید از راه غایب که درین
 مرا حب عالم عادل خف ظاهر
 آنکه اسنان که از نو صلا داده بود
 نه بهر چهره از غریب و میختم
 رو میختم که از بهر توام غریب
 کفتم ای دوست که در راه خود تو
 گفت لاجول و لا قوه الا بالله
 او خورشید در دانی شد از آن
 در پی نیم دور و بسوی خاشاک
 در پی خسته بر دوزخیرم از آن
 کفتم خست بر سر دای که خجسته
 اشک زاندم که می غریب شدی و تو
 مر شادی که بر آن خست دل از تو
 من دیدم دوزخ که دیکه بهریم

بر خودی از غریب از دجل من نموده
 گفت اگر خجسته غریب و رویشی
 جامه بر دیدم و از شک از شک
 اینست ای خجسته و یا می می یار
 تبارش که داند اول که شک یار
 رو بر خواجه خود شمع بر شمع یار
 معطر و در حال نور است و یار
 و به درین می دانه تر از صمد یار
 نه بهای خوشی که در دجل و دیا
 بر شمعیت من که در دجل و دیا
 با خنده آمد مرا از بهر توام غریب
 این چکل بود که بلیست حیا تر
 که بخت کند بهر ای شاد
 چون کادی حاشاک که بر دجل و دیا
 نیست که در دجل و دجل و دیا
 که در دجل و دجل و دجل و دیا
 که در دجل و دجل و دجل و دیا
 که در دجل و دجل و دجل و دیا
 که در دجل و دجل و دجل و دیا
 که در دجل و دجل و دجل و دیا

کری و تری آن شیر خانا که مرا
تا زدم چشم دل محنت خود را بدم
گفت ای آنوری انوشیروان
پیشتر تهمید با جوی یکا و شرح
خوش بخندیدم گفت بر کارش
هم در آن لحظه غم خودی را که بود
رفت و فرمود سپارد و درین بیدار
نهانی محنت من بود و معشوق من
در حنا ناز نه از آن عطف خواست عطف
وی حکم ای خراج خم سمری برودا
دور او باد تو تا چند به یابان آدم
ای که بر خیز جلیلی که زشتی آدم
که ز در قصر درازی سر و شیری
هم قدر تو که گویا تو آدم بود
ای که بی جلیست که بی تو پیش
نارینه که کشید خنجر که در کمر
فریادم که بی تو بخوانم بر خاک
فریادم ز زخم کارد چو ز جوب کنم
یار کوم جوبت را از کمر بار بگوش

بوی تو سمانا که بر آورد کجاست
بر نهالی بر ز بر طوط صفت یار
که غور غم و غم زده چون بخت یار
قصه عشق کز کجاست غم زده کجاست
کشم ای خواجسته به بهر تو کجاست
کجاست برده یار و بر نهالی یار
دست دلداری که غم شدم که بیدار
دست من با تو بود که بیدار
تا جواب که ناز نه از کجاست
از حنا بخت من سر و سمری از کجاست
دور آفاق از کجاست یار ای کجاست
کرم و حلقه ترا ابروی استوار
که بود از کجاست تقاضای عشق
تا به چشم که دمی باشد قدم زار
نغمه زان و در غم چون به کجاست
تا حنا که کشید خنجر که در کمر
تا شود خاک سیرین فیکون در حنا
شیر خون ز کجاست و طلب ز کجاست
منت ز کجاست خاک سیمان کجاست

باز

انقابت ملک ارادی جو به جای بود
تابه نزدیک بر جسد را طایف افان
دل من با کجاست حنا چو یار
جای باشد که جهان را از حنا یار
عشق تیری دل از حنا یار
تو خدا آدم از کجاست ایام حنا

بر خیزد اگر بگذری ای باد سحر
تا به مطلع او در جنت و افان
تا به بر خیزد او غم زان بیدار
سحر غم زان از کجاست مطلع افان
بر کس که در جنت از کجاست حنا
تا کجاست حال حنا از کجاست حنا
تا کجاست که بیدار حنا از کجاست
کاد تا به بود کجاست از کجاست حنا

حضر و عادل خاقان غم از حنا
و عیش و خمر حنا که کجاست حنا
باز خواجده حنا که کجاست حنا
چون شد از حنا سر تا سر از کجاست
ای که مرث تقا با دهم کجاست حنا
قصه دل حنا از کجاست حنا
این دل از کجاست حنا که کجاست حنا

نامت ایل حنا حنا حنا حنا حنا
نامت مطلع او در جنت و افان
نامت بر خیزد او غم زان بیدار
عشق غم زان از کجاست مطلع افان
خون شود و مرث از کجاست حنا
بر خداوند حنا حنا حنا حنا حنا
دره ملک از کجاست حنا حنا حنا
دست حنا که کجاست حنا حنا حنا حنا

با دشت و چمن از کجاست حنا حنا حنا
چشمش حنا حنا حنا حنا حنا حنا
خواست حنا حنا حنا حنا حنا حنا
کی داد از کجاست حنا حنا حنا حنا
وی حنا حنا حنا حنا حنا حنا حنا
چون حنا حنا حنا حنا حنا حنا حنا
کای دل حنا حنا حنا حنا حنا حنا

چون که در این کاران صد کرد
 از تو دی سانه خلق حکم خود
 خلق را زین شمشیرم اگر برانی
 پیش سلطان جهان حکم خود
 دیده خواهی یافت کمال الدین را
 بهشت ظاهر که بر او نوشته بود
 روشت انکه را که نوشته بود
 نیک دانی که تو با او داشت
 و از این ملک و عظمت و کمال او
 کمال الدین ای خراسانی
 ز تو خواهی خراسان و عراقی
 چون که پیش خداوند جهان از خود
 از کمال و کرم و لطیف تو زیاده
 تا که برای تو چون تیران تو کمال
 انکه گوید تو محض شصت باشد
 صفت از هر نوع منزه است
 چون که بود ابطار این قافیه
 هم بران گونه که است از سخن
 بی کان خلق حکم خود را در یابد

تیره کرد از به بند زنی که
 او شمع است جان کائنات را
 کرد کائنات را به خطم در شمشیر
 انکین با شمشیر داد و گرفت
 دیده باشد جهان خواه از کائنات
 بهیچ چیز از عالم که بهیچ چیز
 بود و این او شمشیر همه عمر خود
 اغنیای آن شدن بود و کوی
 جو از بود از هم بهیچ کس
 قطعه تا که از دستان خاقان
 که بود دست به حال بود از
 عرض این قصه رنج و غم و اندوه
 که کمال الدین داری سخن با مادر
 خویش تن من خدای عالم
 سبط ملک تو خواهی بهر جا
 حاضر در شیشه نظم حق و اشعار
 به صورت بهر لایحه این شعر
 خاک خون الودای با دوستی
 چون زده دستان یا بهر کوی

بهار

تا جهان را بهر زو خورد کس
 ای جهان داری ای منزه عادل خود
 ای در کاه تو رفقه رسان عالم
 انصران در سون پای علی پسر
 و احسان در طلب در سطره خود
 ملک جاه ترا حاج عالم و اصل
 جاهت آن جهان من جهان
 جویی چون توئی باو همه جوی
 صاحب و صدر جهانی و جهان
 ملک داری تو مع جویان
 سج داری تو کرده کتمان
 نعل تو از رخ خود بهر کوی
 انصران مع که جویان
 خرجی گفت که بگفت قافی
 تو یمن در طرقت جلوه حکم
 القات تو همان جنت از آن
 بخلاف درت بهر تو با در دوز
 و عدت تو تو بر نفس تو
 بر هر کالاست تو آمد پیدا

ای جهان داری ای منزه عادل خود
 ای در کاه تو رفقه رسان عالم
 انصران در سون پای علی پسر
 و احسان در طلب در سطره خود
 ملک جاه ترا حاج عالم و اصل
 جاهت آن جهان من جهان
 جویی چون توئی باو همه جوی
 صاحب و صدر جهانی و جهان
 ملک داری تو مع جویان
 سج داری تو کرده کتمان
 نعل تو از رخ خود بهر کوی
 انصران مع که جویان
 خرجی گفت که بگفت قافی
 تو یمن در طرقت جلوه حکم
 القات تو همان جنت از آن
 بخلاف درت بهر تو با در دوز
 و عدت تو تو بر نفس تو
 بر هر کالاست تو آمد پیدا

در

بر کوه خاکی تو مشی نشو ویدی از جوی
قطره از چشم خودت نگرفت از قطره
شفت شکر یک پدیدست که بر جوی
تا زمان زنده بود چون یک شکر
سر دوش در جوی باغ جوانی می مال
درم لیس که ز اقبال تو در دست

بر دایره پیش تو ایمان نمودند از
زاکم که در پیشش تعبیر دارد زدی
کفن خود بدین از بدایان از
تا زمان زنده بود چون یک شکر
تا جوانی که بر سر تو بند جوی
داروی با پرین ما دور میری

صدری که از دولت و دین حق جدا
ان قتل محروم که وجودش بکاش
را و صافی بریش بواهی نیست
که دولت بخت آورد رکابش
طوفان حوادث اگر افاق بگیرد
ای که جیب پاید جاده تو میاید
ای قله اهرامان محبت نیست
تو کعبه امالی و در قافله شکر
از خدمت میمون کو نوره دفا
ای ملک که بر باد بهر صوف صوف
آنش که بر خاک شود چهره میرد
کلفت و شامست که هرگز نمیرد

ان خواب غرشت که سلطان بخت
حقا قلع و قمعش و هم اصل نیست
کاز احوال و صاف ملک در دست
ای بخت کس شرف کار بخت
بر سده او بایش که جودی بخت
جاده و جوی بخت که سر جوی بخت
از دمه اهرام محبت و بخت
سر حال که رود که تو گوی عرفت
اگر که زبانی قدریم و بخت
کان بخت و خیزد اوصاف و بخت
وین جلد و بخت که اقبال بخت
که بر قلکش و بخت و بخت

تکلیف و دلت و مراحت بخت
اگر بخت قدر تو بخت
کفایت که غلط از لک بخت
از قدرم و بخت که بخت
مرز تو بخت و بخت که بخت
تا بر اثر بخت و بخت که بخت
دو شتر و بخت که بخت
که شتر و بخت که بخت

فرخنده قدم تو که کمر آری زده
اقبال جهانی جگر آید و غدا
من بخت و بخت که بخت
بودن دست تو از دین جان
تا قطع دوران ملک را بخت
با و بخت و بخت که بخت
وین بخت و بخت که بخت
زبان راوی جگر بخت

طغنه زده جمال تو بر ماه و اقیاب
میش رخ تو سحر بخت و اقیاب
از خدمت تو بخت و اقیاب
از روی تو بخت و اقیاب
با و بخت و اقیاب
خواهند از رخ تو بخت و اقیاب
از رخ تو بخت و اقیاب
از رخ تو بخت و اقیاب
که بخت و اقیاب
دیش از رخ تو بخت و اقیاب

ای از رضا خنده سپناه و اقیاب
ای که رایتست تو از دین و اقیاب
بخت کردی تو اجازت جگر بخت
از روی تو بخت و اقیاب
ای ماه و اقیاب تو بخت و اقیاب
از خدمت تو بخت و اقیاب
با و بخت و اقیاب
خواهند از رخ تو بخت و اقیاب
از رخ تو بخت و اقیاب
از رخ تو بخت و اقیاب

مغزو غم دولت اولمک و جاه را
از شش او کشته شد اجهاد و محنت
بنموده درونی و خرد و شش است اثر
افاق را جلالت زبانه و جمال
با غم و وفا لغای تو در محنت و ضیاء
اند جلالت موبک و میمون غم تو
بمانده است خرد و فرمان از بدلی
با و اکنون لغای تقای عذوق تو
از طارم بهر چشم رحمت

الم حنیف مردان

چونانکه لون و طعم شمر ماه و اشباح
از خاک او برآمده اند که ماه و اشباح
کافیست بود و گوهر ماه و اشباح
جاده و جمال است مکرماه و اشباح
منزاه کام و نازده بر ماه و اشباح
دارند عقل و پیش نظر ماه و اشباح
در قضا و قدر ماه و اشباح
چونانکه در شان شمر ماه و اشباح
از دولت تو کرده نظر ماه و اشباح

ای از کمال حسن تو بخردی در آستان
زلف چو شکافت برانده و شکافت
آنجا که لب است همه مکر است
چندت جبهه تو که از دو حاره بار
بر ماهیگ داری و بر سرستان
که حور و شایب نه نام تو در است
بر از جبهه آفتاب واد بوسه شکر می
و نمینست حسن تو از کمال به تمام
که نیاب بهر شد زلف تو چرا

خط کشیده دایره مشرب بر افق
روی جوانیاب ترا جا کافق
و انجا که روی است همگی افق
سرایت قامت کو که در دور افق
در لاله پوش داری و بر افق
کا که در دوری و اندر افق
پس شاید است شکر است هم افق
و انجاست لعل تو با لک افق
و صفا تو دارد و در صیر افق

فکر

خاصیت برج تو خیا و دلیلی که
 کویتی زو که خاندن تو را دود ساه
 محذور ملک پرورد و صد رحمت
 و از نه که بدست و این که دانی غم
 عالی او الفانی صد رحمت
 شکرش از شکر تو که آسمان
 بر طاعتش و عاقلی آسمان
 هر چه بد بر تو بهر حصول او
 کمال ذات است خود و در او
 برتری که خط چشم او آنگاه
 زیند نامزد آنه نیز بهر روح او
 ای صاحبی که دایره بر آسمان
 ای از خلق خدای که درم از نریه جان
 ای که بود که داری تو باشد در آسمان
 از کرد و بک تو که شد بهر جوین
 نام شب از صحنه ایام شب
 بهر غم آنگاه زود خون عدوی تو
 به گیتی ای خاک دلت برده کند
 سیرخ صبح را اندر شرفه صبح

[illegible]

مجاش بان دو چشم دو عیار
 قشایان قدر است مهاب
 شیرینی طعش از نو در
 زیبا چو پیش از غرایب
 زیبا چو در آن سخن که باشد
 دست و دل و اندام مرآت
 صدر و زده و سوزد الملک
 وریای گرم غنای مفاخر
 خورشید شرف طرازی صایب
 مدوح و اسیم و سلطانین
 شهر شرف و مقام است
 چون بار خاکی است و آب
 منصور بدین پیش که نیست
 از خون خالغان طایفی
 از منور مجاریات جاریست
 الوده نیز بر آب و سن
 کثوف بکوش و به پیشش
 در قضا علم از بهیست
 یک عالم و صدها از جلیل
 عقل و نظرش سرزائی
 در سخن علم و عدل ساکن
 جمیع مکادم و الکاس
 ای هر ملک ترا خفا طب
 نام جو افتاب معروف
 ایوان تو خاص را مکتب

الکون

کردن تبارش تو بایل
 کفایت ترا جیب عاسق
 انور تو درج پر لاس
 چون ماه ترا به از اسف
 چاکتر از عصای بوسی
 ای خود ترا بکار خازن
 از دونه و هر و صدها سلام
 زنده است تو که زنده کردی
 روشن تو گشت مغل بیت
 تا هست علوم را بهادری
 کج تو حدیث با و با سنی
 با جرح کمال تو شاد ک
 انور تو پیش تو را عین
 ایوان تو جویج بر کاک
 چون تر ترا از ارکات
 فرخ تفت که مازب
 وی علم ترا جبال تباب
 یاد تو آب مصایب
 از دانه چنان در آب
 شاد تو گشت شمس غایب
 است احمد را عواقب
 عزتم تو همیشه با و ثابت
 یاد مرغان تو مصاحب
 مومن اسد بن اسماعیل
 هست تو بنده ایمان طلال
 ای که از خاک علم او آرد ام
 خاک با جود او جو با جودیت
 بر پیش تو گشت قانت خراج
 نخستش علم غیب را پیشتر
 ان بعد از شرف مدیم عدیل
 هست تو در هر آن طیلین
 و انکه به با حکم او بکس
 با و با طبع او بونفاک تقیل
 خورشید غنیمت غلام و نیل
 نقشش را از خراج آید

در صبح و غروب

و بهر فرست از رخسار خان و دولت
 صبر قطمهای تو فتح صورت
 بلبست خاست خاست در زرع گل
 دل جاساز با گلستان
 چو تو خاک گردی قضا هم نبارد
 بر شریف و انعام اگر بکشد
 نیز شریف آن خبر نیست در
 چون بنده در صفت انعام و کرم
 ز سر در زنی تو سرم به سر
 رویت در قفس جبروت تو
 در آیت بدید و حمد و تحسین
 هر کس و سعد فلک با وجود آن
 قدرت مبادات ابرام هر کس

در حضرت اندر دامن دلیوی
 که ابد از لایم اخای مونی
 بن بست لاف از دیک غریبی
 خفاست چون طور کا و خفا
 که گویند صفت است یانی
 بر سلطان اعظم چه دستور اعلی
 با فام این خرد گوشت است لای
 که نمری بنما ز با شمری اش
 کشید روح و نغمه بر بحر
 جود است نمی باید کرداری
 در خست خست و در حد و خستی
 که باشد زنده ای جز هستی
 بقصر تولا ای وایل کسری

کشته قهر ترا بفرستد ز غمت ای پادشاه
 دست عدالت بر گنج اهدا یارسان از انظار
 در جهان مصالحت خاشاک حاصل شود
 آبی از نسل امضا فایز بر جنت ترا
 و شمنت از آب از انظار که روی چو کمر
 چو قافا دارن از زمین چو ان چو کمر
 بر منبر خصم تو باد و حجتان نان نهد
 قدرت چون فلک ایام کسب دار و خوار
 از اشاق رای تو با صد این که دوست
 از ذاق مرست از لطف تو طمشت
 شد روی دل دولت ازین از انظار
 که ز روی خج تو نوازش نامدی در جهان
 خرج خج شمت تو چو جگر طمشت
 تو ز بهر از تو خواهی بزرگی و شریف
 که رای او نماند تو بخوابی مصالحت
 تا ز جنت دست عدالت
 که در اشفاق این دارد از انظار
 تو ز قابل تویی مادر سلطان جهان
 که در کل بر این خواست و خواست

[illegible]

ای زمان است که توست هم حریف
 تا بود و بعد از آن که درون خیره
 پاد قدرت مبارکش گردان فرا
 عرض پاکت خودات فصل این
 بدست از دست تو در غم با تو
 دی خیال است که توست هم حریف
 تا بود و بعد از آن که درون خیره
 عالم جاست مبارک از دست تو
 سال ثروت با تو چون دور از دست
 نیکو است از دور عالم در دست تو

در بیان الصلوات علی الدین المست

جواز دوران این بلی دوا
 زمین شد چون توست از زمین
 درخت بخت از کج طعنت
 جهان شد باغ کرطانه او
 ز نور دانه ناله گیسو
 تو کوی یک سبب و سبب الو
 به شکل بلیط و ادب خود
 همان است که درام و در شمش
 اگر تریج شود شمش
 جویش خوشه انگور و درین
 و گز شاخه ارجام ز کشت
 چراغ نایک تران شبانه
 چمن را شام حیدان ز در تران
 زمانه او ترکب عناصر
 زمانه چون همار ازین نواد
 تو انگر شد با نواع جو
 می جزه با نایب چشم ناظر
 ز منته دول الی می
 بهر است در اجرام زاهر
 اگر فکر است کندم و حکم
 شود حاصل در این شان ناظر
 دو موجود اندازیک مایه عا
 کی صورت پذیرفت از تصور
 بتابع اندر اثراتی واد مس
 توان و منکر کون و ندوفا
 ز دار الضرب دی پنهان و

الکون

که هر ساعت جمن کیده که شام
 طایر دین زان بوان قبت
 کمال فضل او با فضل کاج
 به تقدیم تعاضد رایش مقدم
 بود در پیش محض خاک عاجل
 بگلش در وقت را قران
 امور سرخ را عدلش می
 خوار و بیست و عمل عقلی
 خطایش منظر ملک است
 در پیشش کوی ابرار است
 در پیشش کوی در نظام
 قدر تقدیر و قدر او نوا
 بر او گردان ناس کرد عرض
 اما ارام خاکت در نوا
 پتان از صفت انعام تو عا
 ره درگاه تو کوی خجسته
 که از خود تو کیتی دانده
 در از لطیف و کون مایه
 نیار و چون تو گردان دور

کف تو است باین شمش
 نصیر است اسلام و ناصر
 ز نور علم او را علم با
 به تقدیر کمالش مدبر
 بود در پیش محض برق عا
 به جوشش در وقت را قران
 ز نور علم او را علم با
 که در وقت او است ناصر
 به جوشش از دین ابرار
 که در کوی بر خیزد و فاجر
 تقدیر یک بود هر که نعمت
 تقدیر او هر که در کون عا
 دنیا چهل ساعت در ادم
 زمان از شکر امان و ناصر
 به جوشش از دین ابرار
 که در کوی بر خیزد و فاجر
 تقدیر یک بود هر که نعمت
 تقدیر او هر که در کون عا
 دنیا چهل ساعت در ادم
 زمان از شکر امان و ناصر
 به جوشش از دین ابرار
 که در کوی بر خیزد و فاجر
 تقدیر یک بود هر که نعمت
 تقدیر او هر که در کون عا
 دنیا چهل ساعت در ادم
 زمان از شکر امان و ناصر

بفرمان برون اندر شرح مامور
عجارت یافت از عتد زمانه
فرموده آب عدالت آتش ظلم
اگر سودناخر ترست داد
هر آن داد حاجت گمان نداد
دگر خدا ندرین دوت ندیدست
بیاوان حقوق کبریاست
دگر علم بران مستور دارم
بشران تقابل کی تو نکرد
جو خاموشی بود کفران نیست
خمش تا بود ارکان موثر
جوار گشت بادهای فصلان
ز حضرت باو عمری در زاید
در احکام تقضا حکم تو قاضی
سعادت نیست در جلیس
تا در شرح امری باو جاری
جو عیدی مجذوب عید دیگر
دش مرست ادم تو قاق
باجریم محمد فاد و فاق

بسم الله الرحمن الرحیم

دوم از باقی برین دو شین
فی جون عهد و پیمان برتقا
سر دو تا خانه در نیستیم
نیش تیم برادر جنگلی
بر غنیمت ز منطق است
بهر اظراف خانه لاله برفا
شکر عقل ماز شکر و حال
به فراموشی مان چاک است
قرن لکهای خود عمر خود اندم
ماه تا که بر آمد از دست رقی
بسجده در شیدم هر برسم
ماه را اسکو می می گفتیم
اوش جون شد حدیث از او علم
گفتم ای کسی تو اندر بود
منع اقد تر او به استقلال
نار از ان قایق کشتی هستند
نوازان و از که که اندر بود
ماه گفت که برقی و عمر بود
از خراسان را شش در گشت

شش شمر بر کن زه طاق
تغی چون پیش عاشان ندان
که بود استنای هوای در افق
کوشی میر کوس از افق
بر سیاه دم ز بند سی اوراق
ذات رخ لایح و لی بر افق
مرد جام ماز خون فراق
نه فراسایان سیکان ساق
در نهانه نود راهوی و عراق
شهری که فغان از اشراق
چون سر باد موافق شاق
که دهنی با متعاق و محاق
قصه خراج انداز ز راق
در شب طریق علی الاطلاق
گشت از راه او باستحقاق
مضی افغان از اوراق
نواخته ز منطق ز نطق
که برین کیندهای سراق
که بود عاشقست کج فراق

عصمت از روی رکاب و عیان
 و اولی از کیمیت او حدیث
 کیمیت ای ماه تمام عین
 استکان رقیبی که سجده برند
 کشش بسته بافضایم
 خلیف صدق قدر است قدر
 فکرش بنی و خود آمد
 رایش از آفتاب نیست چرا
 بوی کیمیت از حدیث
 لغو سنجش شایسته شش
 خرد پوشش خرج اگر ترویج
 رای عایش فاقه الا صلاح
 بی نازی عیال است
 نقش زنگان و دریا را
 کشش از آله فاقه است
 خون کاهنار بخت کیمیت
 کیمیتش از آن درجه است
 کم کردیم ناز و شد
 پیش کردیم پیش دانند

مدد سرمدی تمام و خلاق
 آن ملک خلقت ملک خلاق
 کیمیت خودم و صفت استحق
 اسیر نهانش خاضع لاف
 قدرش بسته با قدر شایق
 چون شود در نقاشی عاق
 زار کردن در خط الحاق
 نه از اسکان نیا بدست
 از عطار و سرده رنگ عاق
 افت بهر تان سحر طلاق
 رخت بارگاه او خرافات
 دست معطش ضامن لادرا
 صدق او در صدای بای سخا
 چاکر کرد و به طلاق
 زانما اندر انگیزه عواق
 کوه از آن یافت یعنی خلاق
 که نظاره رقت استحق
 طول و عرض بود استحق
 شرح و بسط سخن بهر طلاق

نامان

تا زمان بخونند با سرکشت
 زور و شرف خفت کیمیت
 فرزند و زاری غرض و جو
 تا معصیت انانیت

المرجع
 با و بیکری نیا آورد با و بیکری
 آن چو بیکان نشاندت برینا
 که خط خاک داشت از بارگاه فریاد
 بوی خاک از کیمیت و کیمیت
 مرصع بودی که عطار نیا شد
 از اگر عایش نشاندت کیمیت
 دست از کیمیت نشاندت کیمیت
 زانما بار زانما نشاندت کیمیت
 با و خور و چون لاله رنگ از کیمیت
 با و خور و چون لاله رنگ از کیمیت
 بر کل سوری می همانی کیمیت
 جلوس عالی حال کیمیت
 اعلم علم و سهر کیمیت
 دست خود اسکان کیمیت
 عقل پرورد کیمیت

تا حدیث صفت با طلاق
 در عین کیمیت و طلاق
 تا معصیت انانیت

پیش

قامت و شست جو قاصد چنگ ناله عادت جو ناله زیر

در ایستاق

ای بخت بزرگ خراج
برده حکمت کوی از باد صفا
ای جوان نخی که شمشیر تو
بنده شمشیر با جلال الدین
فرمان دارد که خواران
و یکی چون نام دانی که است
خدا ازین ترا میست افرام
تا با کونین غیر میزری و در شتم
آزاد می شود و تا دمی که بود
کاوشادی بر خیانت این زمان
یک حرا می یاده مانده مش نه
خج چون عیش بدخواه ملک
از صفا و رازی چون عقل دول
زک که او چون حل یا شخ نعم
کز حستی ای باشکرا که من
در نه فرادست داد و بخت
انوری بی خرد که میسند

وز بزرگی دین زردان را
کرده و شست و شست بر از نظر
کس ناپودر هم کرده و
ای برای و کنگ چون خوشد و
باز دارد از قفس و از کثیر
همچو دیگر کارهای ما معتبر
شا بدی که تو ترا بد بر منبر
را که در عشرت نباشد نکر
چون خجای عصر و چون دو چشم
خج کرد از جگه سنان فخر
دست باشد است کاری با نظر
خج چون رای بد کوی و در
وز خوشی و در شنی جان و
وزی ماری رزه چون یک زهر
از تو کوم با صغیر و با کسر
کای مسلمانان ازین کافر
تو بزرگی حوزده بر ضر و ان کفر

ناله

در ایستاق

یافت احوال جهان را
در زمان دومید که از کوه پیا
باز در هر یک چون صبح ششمان
و جهان کمره و کوه و افق
عصده و دین این سواد
رای این راقی عدل که
نورشان کوی خاصیت
را که در سایه این توان که
باشان چمن دین است
کز زمین را بر سایه انصاف
و جهان را که در این
در چشم گرم از جات بالان
در حضور و در پیش
کشته بخودن این سب
زرم اینان و شست که
زرم اینان و شست که
سر که از آن در کارشان
تا به ابریت کاشان که

خج بنادر سعادت بی قوه
خج روز در از شش خفا
ای بخت خج روزه و نورانی
ز یک ملک صفا ملک جهان
ناله عادت و ملک این نورانی
عصران و ملک تو که کوی
چون انصاف و زمان
بهر سیاهان و در سطح
ناله و حوزده و باند
عصده و دید و طع از برای
بکر و در جهان صورت
خج سرون شود از در
چند در خاک تهنه اند
کشته بخودن این سب
مرحبا کویان و کندی
انوار و حرا که
بهر سیاهان و در سطح
آسمان که در حوزده و باند

ای تو ای که دست و طبع ترا
 پرستی است و دل تو نایب است
 دم و کلک تو در بیان و بیان
 غیرت روح عیبی است آن یک
 رانده در جهان لوان احکام
 پیش دست تو بر چون دوست
 ز این پاک تو ناطق دلی است
 در حصار حایت خست
 باقی ز جوان خود پندار
 نه و خورشید شوخ دلی نه پند
 خود توان بشود و این ابد
 چشمت به آن که تشنه است
 اندم با حدیث است خویش
 بخدای که در دانه کسب
 غل کارگاه صنعت است
 بعضای صفتی حق اوم
 بدعای که در نوح بکن
 برضای علیل ابراهیم
 بغار و نیا ز بهیوت پی

کان دعا کی با کجاست
 سرحد در دگر کان زود گشت
 کرب بر خشم و دوست نفع و دست
 نجات چوب موسی آن دگر است
 که خجالت رخ زمانه رست
 بر طبع و بحر چون شتر است
 نوک ملک تو مشی طبع است
 مرکب چون قلع از برون دست
 بر چه بر جوان و سر ما خست
 تا بر سر تو نشان که دست
 بر کمر و در افتاب گشت
 در کز دهن بر کب بر دست
 که تو دارم و مان سر است
 سخت یکش همیشه در حرکت
 که تو ادم و دریا خور است
 که سر اندیا و الدیر است
 که در افاق سنو زار آن اثر است
 که بستیم در جهان گشت
 در غم و یوغی کشش او پست

لعل

کعب موسی کلیم که بر دم
 بر صطفی شریفش
 بصفا و وفا و صدق حقیق
 بر لیری و پست علم می
 بجای و حیات ذوالنورین
 کعب و ذوالفقار و مصلوبی
 حرمت جرمیل روح امین
 حق میکان خواجہ ملکوت
 بصدا و نده ای اسرار خیل
 بکمال و جمال عزت استیل
 بصفا و در کوه و جبال
 بحق کعبه و صفا و سنه
 کلام خدا ای عزت جیل
 حرمت روضه یقینت و علم
 بعزیزی و حق حقیقت حق
 بکر و طلف و محبت او
 که مرا در دغای خدمت تو
 چمن بوستان نعت ترا
 که ز بحر و اعادش گردنا

بر دم عیبی که زنده گشت
 که ز کعبه و میل غیر تر گشت
 که ز دل جان و دین و دین گشت
 که ظاهر و شریعت از دست
 که حقیقت مولی مورت
 که کعبه اندرون خوشتر است
 که بصفت جهانیش زویر است
 که کبر و بیان بهین تر است
 که معاد وی و معنی سر است
 که کین و در جان عاوی است
 که کمال و مقام این جهان است
 حق آن که شش لقب حجت
 که مراست از او و صد گشت
 حق صفتی که نام او شریعت
 که زیادت ز قطره و طهر است
 که کز کار او امید است
 که شب خواب نه بود و حجت
 که طهر آن در دست ماست
 که شش رخ و شمع بر کعبه است

و آنچه کشد جان بفرض
 بستر تو که چلی بدرست
 خاک نعل سوار تو برین
 بهتر از تو قیامی بهرست
 ز آنکه دلم که شست تو
 افزیش حمله محض سست
 سب خدایت تو از دل پاک
 جان من بستر بر میان گزست
 پس اگر را عجز و دست
 عالمی اوقاف کان برست
 تو پسندی که روی سخنم
 چون منی را چون نوی نظرت
 چنین باز گیرم از تو مدیح
 بنده را از این قدر بجزرت
 جودیت از تو بر کردم
 الله الله و قول مختصرت
 چون عامی می مرا بخندم
 از در که موی که گذرت
 پس گویند سده را عاشاک
 مرد که پیش کاو کون خرت
 ای جوانی که فاک بابت را
 بوسه ده گشته مر که تا جویت
 عفو فرمای اگر شش تنم
 خون شش رو گشتن پرست

در مدح الصید کمال الدین محمد رقا الله

که خرج را درین صفت
 از خدمت محمد بن نصر است
 فرانه که بابت کاست و بابت
 از آنکه که در نور صبر است
 با اوست بخشش او بر خدمت
 با سیر برقی خاطر او بری صفت
 از عدل او طایفه جویشده مهرم
 بارای از زمانه جویشده مهر است
 چون حرف الحیرت زانکه که سخن
 دزدانی جو حرف حق من است
 تا ملک را تمام بویید نیست
 شعل ملوک و کار ملک نیست

۱۳۵

ای مرد در که فرم تو شد ملوک
 ای سرور که فرم تو شد ملوک
 از عادت حمید تو شد ملوک
 از عادت حمید تو شد ملوک
 تا دست تو که آه شد اندر ملوک
 تا دست تو که آه شد اندر ملوک
 اصل جهان وی از تو شد ملوک
 اصل جهان وی از تو شد ملوک
 چشم غار من گشت و جهان بود
 چشم غار من گشت و جهان بود
 خشم ترا عرق بخت از تو شد ملوک
 خشم ترا عرق بخت از تو شد ملوک
 است فلک جوار غسان از تو شد ملوک
 است فلک جوار غسان از تو شد ملوک
 با شکل کند فلک چرم از تو شد ملوک
 با شکل کند فلک چرم از تو شد ملوک
 بیخ فلک بر تن تو اندر نام ملوک
 بیخ فلک بر تن تو اندر نام ملوک
 چشم و از تو دور که از تو شد ملوک
 چشم و از تو دور که از تو شد ملوک

در مدح امیر علی و امیر علی

ایام در بر دست داری امیر باو
 ایام در بر دست داری امیر باو
 روزش در نور محمد و نور محمد باو
 روزش در نور محمد و نور محمد باو
 نیران آسمان را عرش محمد باو
 نیران آسمان را عرش محمد باو
 در بارگاه از قرآن حضرت محمد باو
 در بارگاه از قرآن حضرت محمد باو
 از آنکه دست عاونه از مایه ملکند
 از آنکه دست عاونه از مایه ملکند
 دار که راه از شب او باو شد
 دار که راه از شب او باو شد
 بهر مقام عالم غنی بهر مقام باو
 بهر مقام عالم غنی بهر مقام باو
 از آنکه از مبنای قدرتش سخن راو
 از آنکه از مبنای قدرتش سخن راو

و ای که از احوال غمگین شد
 کردن پیش تو زمان پذیر باد
 از جادو چپ پر سر خجسته باد
 در پای حمت تو قهر و غمیر باد
 زان فتح باب است تو بر مطرب باد
 حکم ترا جادوگر کردن میر باد
 امیر کن منکر است شه و شیر باد
 در طبع بد سگالت از در مهر باد
 کلک ترا خراج شهاب اشیر باد
 از پیش و بعد زاری ترا در صحر باد
 تا بچه صحر کلک ترا در صحر باد
 دایم در صحر با جیسمت تو زیاده باد
 از رخ روی دشمن و چون رزیده باد
 در غمت زمانه می یابنیر باد
 دایم برستی و روانی جو تر باد
 دایم جو در کان فلک جرم تر باد
 در خرو و شرف و دولت و پیروزی باد
 میم جمله حقیقت میم جمله مجاز باد

باز

از تو ای جهان من و در کل جهان
 بر خلاف حرکت شگفت آن چیز
 از این اوم تو با که صواب است و کجاست
 این خیالی همه معلوم خدا نیست
 ز سر در غر و در سر جوانی از غم
 اولی آنکه در خدام تو ام توانست
 خیرت تو جادو است هر ادایه
 دایم از خط فرمان تو سرورن شود
 در هر ملک تو انکشت بکام بریم
 خیرت برای تو نمیده که هر چه
 چون چنین معجزه قدرت اگاه ترا
 در خیال تو بروی مرا و جو و هم
 کیم از روی غمایت توان کرد
 رای دران وقت که برای حرکت
 که حرکت برابر وی شرف پیدا
 زمر از سره ان که تو سر بکام است
 مرا غم تو دم و انصاف تمام تو دل
 که به شرف جوانی کنی که امان
 تا بود یک و بد پیش و کم اندر پی هم

باز

نزد شب خیز رفت را بخت
مال و نه خوب دولت و اقبال
داده بر باد رضای تو فلک هرگز دهر
شسته از آب خالی و جهان خوار
نامرغتر از فلک این باد و خط
زنگانی ولی لغت مهر نادر از

وله به سحر الایمیر علاء الدین

فاخر سلطان علاء الدین
میرا حق صدر مجلس شاه
اسما نیست اقامت برای
اقامت اسمانش کاه
این مکر آخری که پیش درخش
خاک روید اقراران یکا
یکه یا غرض آسمان عجز
و امیک بارش اقباب سیاه
تیش نشراک ده کمر
سمتش خرج را نهاده نگاه
تقدیر و نور مانع شیخ رسول
پاس او با میان دین اله
باری پاس او پیش ریتو
پس او از ملک برادر کرد
یشری طوق طاعتش در باه
صحن درگاه پیش است
کل او بر قضا به بند و راه
ای جوشید بر که شریک
کن کفر کفرین درگاه
شب او با رحمت به نیست
در دل هیچ با دوا کجا
شد مطیع تر از زمانه مطیع
شد سیاه تر از آینه ره سپاه
زین پس در حمایت عدل
طاعت کبر با نادر دگاه
دست اقبال آسمان شب
بر تر از در که تو یک درگاه
چرخ که در پناه و کست
عالی را شدت پشت و پناه

و نه

خبر حسین رضای کعب
دیده روزگار در تو کجا
مست بر زلف خاند خلعت
نه سیر و جهان طبع کجا
خشم و خشم تو نشست و صبر
مهر و مهر تو طاعت کجا
لطف تو است اگر در از رفت
است و در اصل شو و کجا
ای تو زنده هست پادشاه
وی تو تا نه در عالم با افرا
بنده او خشم خاک در که تو
بر سرش که بنده تو صبر
پر سرش است لی که کجا
پیش خفت بود جو سر و پای
تا کنون نوبت نیست او کجا
کمر داد و کمران کن در جو رخ
صدده کرده و همدست
تا کنون اختلافت کمرش چرخ
نفس نریک زد که کجا
مر که چون خرج بودت خوان
نزدک کشید و نیکو خواه
تا بخت باد یا نه دای و عز
عادت با دقت ناله واه
امر به نیت روان جو علم آفتاب
پرست بر و جبهه سر و راه

در شمس

زبان پس که قضا شکر در که دینا
در فلک بران بر آفتاب و امان
در پنج جوهری و جوانی به لقا
ایاب فراقت بهم آن جهان
چون غمت جان و خرد کشت
بر غمت نفس در وقت زیاده
نوتر من اظمت فلک تحت این
سمواری دعا کست ملک دولت ان
این مرز و محضی که زمین را
وان اقرانیت سحر در مان را

این دید جهان از کرم مرد که کم کرد
 تر تو از صورت این حال نیست
 بوطاب نغمه شهاب زکی از چو
 چون دست خواست در این سر کرد
 آن بود که هر گشت زود بخت
 تا بر دهن چنگ جهان نازیده گشت
 و ز که بخت باز رانیدی ازین غم
 القهقهه از آن طایفه که روی گشت
 ز رنگ پر ز سران و جوانان
 تجست جوان اهل جهار بخت
 در صحنه عین حقین راه کاران
 بر پای تو پیدا کنم این راه کاران
 بکنند کم آورد چه در راه کاران را
 در دست جهان باز با تمام کاران را
 از یک کف ابر جواری روی در آنرا
 و ز رخ بر ز مشق ناز عذرشان را
 با کرم خدم زنده در صحنه کاران را
 آسان گذارید جهان که در این
 آن ماند تو وانی که می ماند کاران
 یارب تو که در امرین بخت جویان را

در بخت

ای جوان بخت پرست و دین
 ای چهل ساله نام بخت تو
 صیت دانی بخت تو
 خانه و خانه تو اند بخت تو
 خیمه و خیمه تو کاشته
 باغ نام تو بخت تو
 دیده در غم تو قضا پیدا
 کرده در غم تو هر سه پستان
 صید دنیا مین دولت و دین
 تو دوش نیکین دولت و دین
 علم آیین دولت و دین
 در میان رو عین دولت و دین
 سالها در عین دولت و دین
 عمر با بر سرین دولت و دین
 بیشترنگ و عین دولت و دین
 خرمش و عین دولت و دین

نور

تطوایب ترا گوید
 قلم مضرب ترا خواند
 حاشه زخم قرین کجاست
 در سینه ترا خواند
 از تو محمود و جذین کا
 چو دیدی که از بی شک سبوی
 تا قیامت چو نازده خشم
 در میان ای بگویند
 تا کس از آخرین سخن داد
 آسمان بین دولت و دین
 جریح جلوه بین دولت و دین
 تا تو با شرفین دولت و دین
 خواجده را بین دولت و دین
 مصفا بین دولت و دین
 چون فضا شد عین دولت و دین
 تا تو شرفین دولت و دین
 آینه در کزین دولت و دین
 بر تو با آخرین دولت و دین

در بخت

زین بخت فرمانان که بود
 در آن کس که زمانه عین عالی
 کینه بد لک خلقت بگوید
 تویی که برین جهان احسان بگوید
 دین و خلقت نصیب تو کس
 تو چه درج میری و در چه درج بود
 اگر چه در امر اعظم و شریف بود
 هنوز بخت تو در کجای خاطر بود
 چرا که با کرم جویش کرد کشت
 من ازینک اندک کس که ناکون
 که ای بخت حالت تو در دولت
 که ای بخت نصیب تو کس که ناکون
 از احسان و احسان تو کس که ناکون
 که ای بخت تو در امر اعظم بود
 که ای بخت تو در امر اعظم بود
 که ای بخت تو در امر اعظم بود
 که ای بخت تو در امر اعظم بود

که شست دلت باسی که با تو ایست
 بود احوال و معطلی بوی و ساین کن
 کن یکمیت سخن خط من قادم
 سه گونه علم در کرده بوعلی تهر
 از کتب حبیب خدا کرده اندو کرده
 مگوی نیست که در کتاب دانی است
 بزرگوار ادبی چه شرح و بطل نموده
 مگوی با هر دل کان کتاب این است
 سخن درشت مگوی اوری و جانی
 خود سخن از زبان عین ایست
 ایامی برای می مد غرض می باشد
 بگویند خود و پر کوه و جو خایه خفت
 سر که بر نظر ارم دین و دینیت
 بقات با بهر حرف که آمد دست

در البیت

ای برادر که خراج از تو می خانی ای
 در صدای و انوع و با یک نویدی دردن
 طبع اگر دست شرف از کندی و حرکت
 نزد عاقل هیچ نمی نیست که حکمت
 ای بی بی ملک یا دیو بودی یا پری
 طفل دلزد یا نه اول نویدی بزی
 شخص در بهر دزدن مرز نویدی بزی
 زانچه بوی مکنی یا باغی بی بخوری

الکون

که طبعیت را بدست از هر روی تمام
 دیده بر داری و واجب از مایه خضر
 با در است که بی اختیار اندر غایت
 فعل طبع از راه غریبت بی هیچ قیاد
 راه حکمت بود که در غایتی از غایت
 چون وقت شواری بر تان با را
 کوش و دل جان مان دارا که غایتی
 در کانی که شود مرز غایت اشباب
 خود میا با شمشیر راست بود که غایت
 اشک غایت است و در غایتی از غایت
 کر و کر او کف غایت است از غایت
 دفع از روی است غایت کرد از غایت
 معده کردی غایت اشک واجب را
 علم از اینها علم مرز غایت کرد غایت
 خواهر غایتی شایب بوی غایت
 آنچه حالی در غایت از غایت ایست

در البیت

ای مدح الزمان میا و برین
 در تان را بر رخ کند از غایت
 که بدست معیان جوئی با به
 تا حکمت ن بهم خبر میاید

تو که از دور می بینی پوشیده مرا
 طاق و طاب تو راست که از دور
 انوری این جبریشانی روی خوشی
 بر من خوان قیامت شده عکاس
 بر من مل که در شود حال ارد
 کایت که بر جوی جان خوشی تو

تجلیات لک فیه

انوری ای سخن تو به سخا از دانی
 حجت حق و عدل و تو با طبع
 در حرکت و طاعت زکات عقلی
 کبریا بی و غم روان و جبر
 کفایتی اندر شرف و قدر و توان
 غایت حجت اگر کتبت سلطان
 پیش خدای طلب نام و جبر
 لغت را با زبان و شوق و آسانی
 زاب حکمت جوی با ملکات شینی
 آری اندک و مهر و الواف علی
 آری اندک و مهر و الواف علی
 آری اندک و مهر و الواف علی
 آری اندک و مهر و الواف علی

طاق و طاب تو راست که از دور
 جوی که نیکوین از تو به حجت
 پا تو ده سال فروز باشد که حجت
 پیرین که نیکوین از تو به حجت
 باقی که نیکوین از تو به حجت
 نعت از دست زبانت که حجت
 تر که نیکوین از تو به حجت
 که نیکوین از تو به حجت

مقدمه

ای برادرشوی ز منی ز شمع شاعری
 دان که از کس نیکو در ملک شاعری
 زانکه که حاجت قدما بعد از کمال
 کار خالید جبر و جبر که نیکو
 بار اگر شاعر نماند به حجت
 ادبی را چون نیکوین از تو به حجت
 این شیدایی که نه حکم بر پایش
 در آری آن اگر از تو نماند به حجت
 توجیه از کس نیکوین از تو به حجت
 چون در بر کس نیکوین از تو به حجت

از هر واجب شد که خبر برین آید
 او را که گفت این بخت را از این گنج
 غیر خود و بدیعی صانع اندوخت
 حق را در برده باشی و خوش ساز
 خود را بر نهاده ای عدل دیگر حسرت
 بین همه در کج خوش از کار نیامی پیر
 دشمن جان کن آمد خرد پیش زودم
 شود از این صفت دور از دور و حق
 تا بعبه های مکرش نگرانی در کسبت
 که در از شاعری حاصل همین است
 این که بر سر زبان این کوفت قرآن
 را تسمیه بفراس آید بجا از شاعران
 را که با وجود این که در محراب طریقت
 ادمه با این سخن که در محبت جفا دیم
 ای کاشی در کفر از این کثافت واسطه
 چون نوار در تسمیه تو نظم حصان
 کج از تسمیه قارون بود که از این شوی
 قهرمان یا همین شمرند از مکی گنجین
 کوی هر مضر و نکر و قمار سال

این که بخواهد از دود که بدین مستنکری
 تا تر او واجب شود بحدین سنگا تیرگی
 تم و حاکم باش تا خود را نکره و خرفی
 کوی سیرا که بدین یکی از نیک اضری
 این بیاست که مورد نیت از خجری
 در نه از انکار من به شاعری چه کافری
 ای سلیمان غفلت از دست دشمن برادر
 قاشش کو خواجه کوان باش خواهر شتر
 حیض را در برده و نکر از نکر و خجری
 موجب بود است جای این که بفری
 کافوری به از قمر در سخن یا خجری
 وان در آن سخن یا از کمال قادری
 پس مرغ از کویت بر دیگریم تو در کوی
 نرا نگرانی دارم بر دیگرین ادبی
 هر که بشنید غنای وجه از شاعری
 در سخن خواهر سخن باش خواهر سامری
 از بی خول بدین که بهار شاعری
 ششتر با قصه غم و ذکر مضری
 شوشین در کفایت انیک دلیل تهرگی

تا نه نداری که با شش خلق از او در است
 ز انکه امثال برانی شاعری بیاد او
 مرد از حکمت باید که گوید ان که گوید
 عاقلان را هر چه از او حکمت بود
 یارب از حکمت چه در روزگار بودی جان
 اتوری تا شاعری از نیک سخن بر جاش
 که چون ده زبان او چه فانی کرد
 غمشی را حسن ملک از او کین در طبع
 کشتی بر شکم میران انکه تا کمال داد

در خواب به جانی کان از غایت بر
 شک او غل و دیش بود و دخال غن
 بر سر کشتی که در شش از او که در است
 کیتی او از است و بهر سخن بر است
 مانعی در کوشش جفا کفایت کجاست
 مانی با در او دم آن صبر در است
 بهر جان گفتی از طعنه شاعران است
 شکر آن که در همه جای قهر است دارد
 از انکه گفت بهر جان حق تجاوز از است

دوش خوابی دیده ام که بکشد بر کلاه
 خوشتر از دیده ام بر شمع کوی غنای
 تا که مانع چو سوی که از آن قادی بود
 صورتی در کمالی از نایابی بر صورتی
 با او خود که از کسب است و بهر سخن
 در دوزخ او اندام بر شمش و بهر سخن
 چون بر او بفرمان است و بهر سخن
 بعد از هر چه از این کفایت حیران
 باز در کفایت ای بهر قهران بر قهران

در وصف

باز آنرا که دایه حاجتوران را می
 گویند زنده کرد و او را وضع سر زان
 نگه کرد و آنست که در آنست
 حیدر و نهاده و گذران روی عازمت
 تیغ حور از دایه تو چون غم مر جان داد
 هر که اندک وقت کفران کند خوش بزر
 بزرگتر شود و خوشی زانم در دست
 و چهار عراب بدست نر زار بزمید
 برین او تو چشم مغیری و حسد روی
 چون سخن خا بریدل کن خراب دل گوید
 ز نور این خطه بر بارین کای حاجتوران
 گفت بر سلطان این بخاک از در حجاب
 شاهان ای پادشاه خطه زان ایام
 تا وای جهان را نیزه کردست اصل
 با دست اندر خردی بر سر حجت فرمان

تا آنکه گوید که ملک چون اسکندر
 با و این گوید که حایت را مکن جاکر
 رایت را از ملک و از دار ملک بکشت
 تو بدان ملک که حایت پاش کشت
 شاخ از این عدل و چون تیغ از کوی
 زانکه نوی داده ام که تو درین کافور
 حکم بخشید و حکم از انچه در حیدت
 خرد از دایه تو بکشت و درین دایه
 این سخن از یک سر که عقل از دایه
 کن که دایه ای پادشاه عادل این کرد
 بر کند و که دایه ای این دایه
 عبدالرحمن حیدر چون عهد سلطان کرد
 بر تو پادشاه حجت و دایه فرست
 زد که تو علوی غرض حاجت پادشاه
 تا بروج آسمان که کشت حجت

وله أيضًا

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
قطعه خرد تو بخواند که عجب مانی از آن
در جهانمادی و دهرمانه خلق و خدای
بر سر او از سلطان بنام یاران
سید و پیر و غیر هر کس را بدند
کی فرماید بهر وقت کی را از آن

2

نام سلطان محمد و چون عهد و پیمان
فرمود که به بند و پادشاهان او
که ترا شهنشاهیت در این اقامت
شود او را از عهد و پیمان بشان
تا بود دست خاستن چه صاحب بجز
که کسی گوید یا صدقه بجز نایم
از آنکه منکر بشاید شد از نایم
پس عجبی شد که کز یاری و یغما
ای سرفراز از عدل و عدت
ای سخن یار نامی که از آن خط و

پس بود قاعده تلخ جان جوانان
پادشاهت سخن بر عهد و پیمان
سبب داشت که از اصل ملک خود توان
بجای جمل و صنایع رنگ بران
چون که داوی که در مصر است گفت
گوشتش را منکر حوالی الامر جوان
باز از روی حجاب از تو بمانی سلطان
زنده بودی خلق فراور از فرمان
بود منکران زمین چه از دور زمان
تا بود سایه و نور زردان حلقه جان

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا که تا از یک شد که صبح فلک
 تویی که بعد بلیان روح در او دلی
 تویی که با عدل خان یک شد
 بروین ترا احمد خان نقد تیر
 نشود چون کل خاک ترک و سخن تو
 بدان های که در دنیا نماند
 که در خفاقت با کلاه جوین فلک

میشمارد

ای زمان فرخنده گانی تو
وی جهان شادمان صحبت تو
امروزی تو ز زمین و زمان
بر در و نام حضرت عالیت
روز و شب پیش نصفا و قدر
با ملک مرگ در دست را
حضرت اسکندری بدانش و داد
تو توانا و توانا تو را
تا پایان بشد زمانه پیر
ست فرمانت بر زمانه روان
ملک و اقبال و دولت و قدرت
این جهانی و آن جهانی باد

در ایضا

ای خدایت به پاوشاهی حق
ابر از پشت زار دست تو
آب دوی خدا یکی تو
ابر عدل که عاقبت قطره است
نقشه از چرخ کجاست بدارت
کوش خراج از صدای نوبت تو
آفرینش بچشم هست تو
در آزل تا ابد پدید آید
خوشه عمر جاودان جمیده
خاک آدم به تیغ خنجریده
سایه بر کانیات پوشیده
شب فقرت بکواب نادیده
خنوای نفا و نشینده
الغاث نظرنه از دیده

رایت از سر نو نامی نیست
بسر شمع ملک بگرفت
ادان و ادودین بگرفت
بسر تا زینا به بخشیده

در ایضا

صبر و ارگو هر شای ترا
عزیزتی بگرفت بی خبری
کردی از قضا دست محرم و طبع
نطق اندر حجاب شرم بماند
صبرم بر بدید غار بهمانه
عقل الحق از آن سر نشوشت
شعری از گفته باز می کشم
خود و انصاف من بدو جوینی

در ایضا

تابش رای سایه بر دوان
ایجا بمن ز لطف کرد و امروزه
گرفت پای سرگشت مرا
خدمت خاک در پیش همه عمر
انوری را خدا بکان جهان
باده و نمود و شعر خواست آید
پیش خود خواند و دست داد و آید
و اندر آن عجز کرد و در آید

چون بستی ز غمت بار و کس فرستادش خوش خواهد
 چه بگذارد این نه بس که ملک نام او بر زبان اعی را اند
 پیش ازین در زمانه دولت سچ بایش بر زمانه غمانه

در این

باز اند که دولت و دین در گاه است
 بود و شد بود و دین به پهلوان شرق
 که دین عیار یافت بلند است
 خورشید عکس کو بر گاه است
 پیران کان فلک نیست در بروج
 بر کوتهای کنگره باد گاه است
 چشمهای بهر آن طغیانت بر قدر
 بهمت طلایست در گاه است
 ای سلحشوی بخت که ز فدا میکند
 در سایه که بخت بار گاه است
 بهر خنک چرخ کین بار گاه است
 هم نگاه بگر کین در نگاه است
 بر آستان چرخ غمت قدم نهاده
 کردی که بیا و مدتش خاک را گاه
 انصاف اگر گاه است لاجرم
 انصاف او بدست واد گاه است
 نذرش همین که دست عید یکبار
 کین یعنی نتیجه زود یکبار گاه است
 منصور باد ایت نصرت قزاق
 کین عاقبت نصرت کوش گاه

در این

بشر آمد و اهرار فتح قتل داد
 نشاط با دکن ای ضرور خراسان
 تویی که بر جوی خدایت این بزر
 بدان دلیل که بر جوی خدایت این
 تویی که تیغ تو چون سیل چون بریزد
 کشته الحار کان در ز طوفان باد

بمون عقل تو از شر و زویر است
 کوزان و آید و پیش و میان داد
 درخت قصص کان گشت و فرج
 جوهر و شر و غمت مانع وستان داد
 ترک در از دست دست در میان
 زنجیر باب گفت ابروستان داد
 جهان عقل و قدر و توانا کسر
 کمر زان و غمت برای قتلان داد
 خفا که نصرت و دین یکی درایت
 بهر دلی نمی ناهر تو زبان داد

در این

چهار شهرت فرما از ابروستان
 که در میان لبانت صد اندر دست
 تیغ زامیب اگر چند باو باشد
 بهر ی خردی نیست که صد غمت
 مصر جامع را چاره بود از یک
 نعلان زده و کوی سرب و دست
 مرد شهرت بر ترست و جود
 جود و غمت قنای و دهری غمت
 جدا شهرت جور که بر پشت زمین
 که پیشیت غمت و کرم غمت

در این

درخت دلت شاد و سر زلف دارد
 بی سر زلفک مار و جوی اندر یک دارد
 سرافرازی و قوامی شایخ و غمی را
 که آب از چشمه شمشیر تر خاک دارد
 سهرابی که در دره اندامیان
 میانی از سر و منی و نصرت یک دارد
 خیانت کی تواند از غرور و دین سر کرد
 جوانمردی از میان او را خاک دارد
 خیال تو فتح آید او دشمن که از اند
 مکران دست برداب و این تلخ دارد
 ز بهر بخشش کان مرغان سرور دارد
 که کوان با خوار و یاک او سرور دارد
 تعباد اهل اند غرور دولت با ملک عمر
 که اندر خدمت سر و سرش از ملک دارد

در ایضا
 اهد من رخا که چون جوت کند
 مدتی آن خط باد کشت و مدی کند
 با چون باز آمد از اقبال چون بکشد
 تازه شد چون در کمان کمانی بود
 بجز از این و نه شاه اهرمان جوت کند
 تا فرو باز آمد از جوت کند
 با چون در طالع علی در آن ارامت
 زنده شد باز در کون از این شاه کرد
 شکر زده از آنکه با در جوت کند
 قید اسلام از این و کوه اسلام از آن

ایضا اول
 کتی بر سران کشت و دیم
 بس از سر تا دینا و دیم
 ملک بر سران کشت و دیم
 بند و دشتان کشت و دیم
 بنیاد جهان اگر کهن بود
 از عدل جهان تو نهادیم
 قلم وجود ماست کیتی
 بس آتش و آب و خاک و بادیم
 شاد و خد و مایه صافی
 تا لاجرم از زمانه دیم
 تا من نبری که ما بشی
 امر و تبارکی قضا دیم
 که ما در خویش روز دل
 شایسته تخت و تاج ز دیم
 خبر که جهان بر سر او است
 از دست و ما از آن ز دیم
 مسمار ملک بر کشیدیم
 اینجا که دودم بایستادیم
 که عادل و را بود
 شکرمت که عادلیم و را دیم
 پند او کستم نیاید از ما
 کاخ پر از ان سیر ز دیم

در ایضا

طوطی ای که باغی تو سر می
 طوطی ای که باغی تو سر می
 ای بخت زده ای که تو می
 ای بخت زده ای که تو می
 کز که را در دشت می
 کز که را در دشت می
 تن دران فدای تو ای که تو
 تن دران فدای تو ای که تو
 همه با این خدای تو
 همه با این خدای تو

در ایضا
 خشم تو فاعده ملک او
 این شده از جبهه جهان کتیتم
 چون او را بود و برافراشته
 زان بی محبت و دیگر تقدیم
 زلزله تو نشان پست کرد
 زلزله آب و شستی غیتم

در ایضا
 ای که حال آنکه از جبهه خودش
 نکرده و بر این دنیا بیشتر
 جویت که با او است کردن
 به سر و زین از کوه مر و سر
 خاک خورشید و چرخش را
 که در حال خوش اهل بر غنم
 فلک ساغر ماه و پیش دارد
 که از تمام حمت چراغی بر تو
 که از جبهه دینا و شمشیر کم اید
 که کوه که از کوه دریا بخیزد

در ایضا
 شاد باشی از خدای عادل و
 دیناری ای که صبر و ایمن
 ای ملک و منظم ای خدای جهان
 ای تو دارای زمان و بی تمام
 حیرانت ز نور و ان پهلوانان دیم
 اقیانوس دیرایت اصفهان از این

۱۴۰

ز کوشش اقبال جام زین بساز
وقت کوشش اقبال شمع خندید
ای ترا تا مهر و ماهی مهرت برآید
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر
ای تمام لغزش بسته در انصاف
مزمان از آتشش بر تو بادا و این

در ایضا

شایان بدیده که دلم را خدای داد
در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
چون که کار ذات شریف پادشاه
گفت ای سر که بر دهان کزنده ام
راستی نیم بداند بگری که گیتی
روز که از برای تو بدیده ام
چشم جهان ز پی دیدن جهان
وانت تو بهر دین خوش افروخته ام
خیل از چنگش اندر جهان مرا
کان کل غریت که من در کشیده ام

در ایضا

خداوند تو میدانی که منده
نیارود هیچ رحمت تا تو اند
دلیک چون به جبری حاجت افتد
ز کتی مری دیگر ندانند
نیاید جنتش از جنت جنت
که از کس خرمشیا خیری نیاند
ندان دامن کیش از بکر
که کردن کز غمت بر فغانند
کم از منی بود بالعدو تا اند
که کرامت روز بر افلاک خوانند
محمد الله با قبال خند او اند
که بخشش مری بایر جستانند
فدک چون تو کردی عزیمش
قرار کار با جوین منانند
اگر چه راست محدود بند
اجل معتمد سر مرده رسانند
تو ای که جفا جور کردن
یک صورت اهد بادش رسانند

ملان

جان در غمت و شادی عمر
که گشت بدین غمت نماند

در ایضا

ایا ضروری گزینی جاده خویش
فلک را ایست نیاز است
ایین یک عالم و بیستی جیب
که تا خفته خفته تر از ابر است
که داند که گیتی کو تا به
بود و بود و بود و بود است
نکوی که اندر جفا میستان
ز غایتی ترا این جور است
بستی تو هم در میان من کلمه
چو طوفان بگردد هزار است
ترا سهل باشد مرا شمع
ز بای تو هم رنگ از دست
بدیده را که کلام درین کوچک
که گویی که هرگز از دست
از این که ای او تو نیم نیست
برستی و یکدیگر بدار است

در ایضا

خداوند تو ای کانی کانی
بکلی هست چون دریا و تود
جهان را پهلوان چون نباشد
ز دای او تو جهان را صد ظاهر
نار و دیش عابد جو نشیر
ترایم با دیتی حق و حشر
کیتی فتنه گشتی از باقی
اگر تو به جنتش از دست
فلک با آفران کف که انست
کست از کس که جگه نظر بر
رکاب تو بر بسیدند و خشت
العجا که از یکد اینا بجز سفر

در ایضا

از خواهر سخای محمد الدین
که محمدین و دوان و دوان است

آنکه گردون در انظار اوجور
 تا که ساک دولت آسمان است
 آنکه تا بد سحر و جودش
 در جهان هر کس از او است
 آنکه با آشتیا و صفایش
 کاینی را بهینه بنیاست
 سال و ماه از تو ترکش
 کان و دریا از او بگریست
 بخیری بچین که خود اسکانش
 نه پای تو هم افتاد است
 کویا لا اله الا الله
 از خواص پیغمبری راوست
 اندرین روز که کرمش
 حاتم را زبان می داوست
 که گذاری خبر می دانی
 که ز غنیمت چه کارش دوست
 غایت مهر و خواجه برداردن
 مهر ز اذنی تو بهناوست
 طلسم خون مکر و از بختش
 کی دو اخلاق ادبی راوست
 رعایت حقش که تربیت او
 ازو رای خراب و اباوست
 خواجه را که کان خازن است
 محلی کا قریب او راوست
 کسیت آن کس عطار و فلکی
 که بدو جان آسمان شایست
 پوشش دقت تحریر آن معنی
 که مرا از این کشف ام یایست
 افرین باد بر چنین سیطه
 کافریش بر تو با دوست
 این مجلس خواجه جهان
 یاسکل بهشت جاودان است
 یا غیاث ملک دیناست
 یا موقوف عرض انس و جان است
 او چون ملکیت از بلندی
 صیاد عیار آسمان است

الایق

چمنی که در خوش
 در حافظ از خیال نقشش
 راز دل زهره و قطره
 در زلف مطربش نهان است
 شمعش بعد ایلس و غمت
 بی هیچ حد و شمع نهان است
 خورشید مروق از جودی
 در سحر نایابش ان است
 تا به آسمان کرد آن
 که در که زمین روان است
 این قریب از جهان باد
 چون ملکیت جهان است
 حرم زینت و زیری
 که غریبه با ایشان است
 ای خداوندی که هر قدرت کبر
 نذر کثیری خط قدران تا به سر
 که تو هم تو بر جوج دریا بگذرد
 جاودان از قهر و یا به جا کشته شد
 در به طفت تو بر سینه از تو جود
 دلبر رخ از تو رخ آب زهره و کوه کشته
 زوق عالم از تو فواید ملکیت میدرد
 در به تو هر خواست خطا جود کشته
 بر هر ملک تو تربیت غلام است
 تا به سحرش اندر ملک مغرور کشته
 تر کردن ملک باری در همه ادبی
 کوبه باری که هر یک حرف بر تو کشته
 که ز بهر ترش کلین کند چکان است
 پید باری ملکیت کاغذ بلع بر تو کشته
 صاحبان کینه را از ترغیب غایت است
 تا به ان دلم از چوب آسمان تو کشته
 کسیت او که بخواهد که زنی ترشست تو
 و غیر تادیب ترشست از هر چه ترشست
 آسمان را که نوید جامه سکین است
 در زمان دارم پاره از هر کشته

الایق

تا معیوس بستان را بهت نصیب
از ده شاهی در جلد از بکشد
روایتان عمرت با و این عمرت
کاراوری سعی بدوستان نکند

و لایق

صاحب از مکنواده و بر سگالت کشال
در دام در جرح و لایق از این شک
میل دورش چون بکوشی در آید
یکطرفی کنی زین دیگر طرفی کنی
تصویر ننگونه و بر سگالت بکوشد
از تری زنی درج داند ترا جزی کند
این کنی را ز کلام دلی بر شود نوی محاسن
دان فضا از غرضی می شود نوی محاسن

و لایق

ای خداوندی که ش لطف خاک پای
اب حوان از وجودش بپاری کند
پای تبارت را که بر جیل ایام بکشند
نفته شوند که در پیشش بکاشی کند
روی سرخانی که موزدت بجای کند
تا ابد بر خرم و کوثر کندی کند
موزه خاص ترا در کام از غرض
موزه خاص ترا در کام از غرض
نام حیوان تو با بر ساق او بپوشد
ساقی عرش از رنگ این دو غرضی کند
موزه کائناتش که بست در پایش نم
حاش بدیده که از این یکدی کند
روز باشد تا هر از من خریادی کند
اسمان از بهر تاج حسن و سیاه کانت
بر محمد عالم زبردستی و جباری کند
هر کمان کپی موزه اش از غرضی کند
در غرض غنای را صاحبی کند
شاد و دوست یار با وی تا بهر اشیا

و لایق

صاحب دین و ملک پی تو مباد
که جهان کار این و آن دارند

نزدیکی

ترا که این دو دوست اندر غرض
از خدای و خدا یکی دارند
ملک و دین را از آن تو مباد
کتاب و دین از آن تو دارند
تویی بکشت که از غرضت
تا که گویند که از آن تو دارند
عاقبتی در دنیا به غرضت تو
شکر و شکر در دنیا دارند
دستی در دقایق خدمت تو
که عجب بر لبان ده دارند
و از غرض است جا و ترا
این که این غرضت باک دارند
که شکر غرضت قدر ترا
این که این غرضت قهرمان دارند
در دستن از تو ترا که غرضت
غایت حجت را که غرضت دارند
دوستان از تو ترا که غرضت
نفسه غرضت را که غرضت دارند
صنعت و عالم به غرضت که کند
که ایشه پای بی کران دارند
کلک غرضت که کار کند
چون بکانت که در آن دارند
دان کرده که این غرضت
همه از دست تو جهان دارند
دین کرده که این غرضت
همه از غرضت تو جهان دارند
جو و میگفت با کرم روزی
که کالی که آن جهان دارند
کی جهان داری بشه غرضت
خوگو تر که بر جیب دارند
کرم از سوی تو شاد است کرد
که بزرگان جهان جهان دارند
کینه برادر بزرگان کفایت
که بدو غرض جا و آن دارند
طاعت آموزش و جان کرد
کشش هر سر بر دستان دارند
همه در غرضت با و
مهر با غرضت به بزرگان دارند

همه با انواع طاعت باوند
 هر که نیست با نس و جان داند
 پای بر خاک مرز بین که رفتی
 منقی تا بر آسمان و اند

اول است

توان گویی که انصاف خدای
 خرد نسوای تو تا میستی برست
 برست مت بر تو بر گشتی
 غیب مدار که اندر پیش عالم گشت
 هر چه صبح و شب که در حق سخن
 لطیفه مشایخیم بخت با ز افند

دوم است

صاحب با جرای و شن تو
 کشته ام در سر چای یک و آن
 عذر میگرد بر جهان کهن
 زنگ تو تا زنده در نگر تو
 روزگار دیش کی شکست و بود
 آسمان در پیش جو بدید
 بخور و بواج پرورنده بدست
 وقت پادشاه بر کشیدن است

سوم است

ای خداوند که در روی زمین گشتی
 پیش قدرت پست که در تو انوار خرم
 چون تفسی آسمان شد با قدری کلش
 ز درایت او خورشید از غایت که در هر

کدام

سر و آزاد قبول ندکی یا ندرو
 نقش کل ز تاشیر خدای طاعت تو
 شادانی که هر روز از اعلا عالم بر سر
 در شان و در غایت در دو عالم گشت
 دشمنانت تا بر دشمنان که اندر پیش
 دشمنانت تا بر دشمنان که اندر پیش

اول است

ای سعد سپهر دین گاهی
 باز در دانه کم گشتی
 این عادت قلت مبالا
 زینگو به عبادت هر دست
 کار با داری تو به سرش
 زان روز که روزی از قرارت
 سالیست که در دین بر عالم
 رخساره گاه دیک از شکست
 نورم بهیست از آله کشم
 خود حکمت اندر سر کشم
 که در زده به سر است
 بر خیزم ز نگرم که گشت
 از دست نشوز خطه سخن

دوم است

مای تا به بر دران ساعت که رفتی
 پوشتا از افسر لیان بند و اندر مای
 ای سطرش به فرمان و صد و ده طر
 سوداگر از ملک اندر و آن بجای
 دشمنانت تا بر دشمنان که اندر پیش
 دشمنانت تا بر دشمنان که اندر پیش

مری دارد که گریه کویم
 ان شب که دو عالم از جوار است
 در اهرم خوش را بیک بار
 در طالع غایت قرآن است
 گفت که چشم کز آن دگر است
 یک مهر که ملوستان است
 تیر می بک عنان است
 بایتم از آن دو سرهان است
 تا از درجاست که خاشاکش
 از خاک کشت جاودان است
 سر در گم اشارت گفت
 در صند زین که جایت آن است
 من تر کلمه حکمت
 بر جان روان من روان است
 القصه خجای خود بدیدم
 کر منقطه نیک بر گران است
 با خود کفتم که انوری من
 هر چند که خانه فلان است
 لیکن بخیر را که حدش
 حاضر شدن همه جهان است
 دانی که قصدی بدین حد
 نه صد نونام قلبان است
 در جبهه خود خجل شدم نیک
 خود موجب مجله غیبت است
 اندازد به رسم دانی من
 دانم هر کس که رسم دان است
 برای ششم اخر الامر
 جوانم کان عمل آن است
 بی کور کنان حرکت جوان
 زان گونه که محاسن بدان است
 خون تو به گناه دست بروی
 بر چشمه و این سخن نشان است
 بر گوشه طهارت که سکش
 معیار عیار آسمان است

نقش

بر خاک دست نشاندیم
 یعنی که گرم ز نوری تمکین
 شخصی که بر شاخ جان است
 بر سر زده شهابان است
 درگاه سپهر جود است
 تا خسر بر بر اوتان است
 که جو شب قطعه من سر که دیدم
 غایت غایت از آن دو
 من جو جو به دست خوش تیران
 کج تر است پس از ج خود
 نقش طبعی است زده که در
 نقشش ای تو به سر زده
 فی تیری حاضر دین و آن
 تا شوی با سر بخوبی کرد
 و آنقدر از سر بشنو تا بپای
 باقی برین دانی چه باید گفت
 سویی نیک مشتم الحی نه ترا اند
 تا به دست آید از آن دست برد
 فی تیری حاضر دین و آن
 تا شوی با سر بخوبی کرد
 و آنقدر از سر بشنو تا بپای
 باقی برین دانی چه باید گفت
 سویی نیک مشتم الحی نه ترا اند
 تا به دست آید از آن دست برد
 خاک جواد غم من آگاه شد
 حاکم از دل اول نبوت
 در کمال بازنشان با در یافت
 باد که با کوه خاک برود
 ای خداوندی که از روی خانه میروید
 از آله ای نایبی جادوان غار است
 نقاب دانی با دوست کو بر باد بود
 که با با چون حق از غایت کلک است

نقش

بنده را شاکر زهار نیست شاکر ملک
 بنده دارد که سری را از او نیست
 از نیت او نهنگان زنت برنگی کشد
 یکدم از غالی شود غشش که در سرش بالا
 از شره گوشتی طوای صابونی خورده
 تاس کند که بیا بد کند دیگر بود
 که نیت صوره او سرش تا با داد
 کشت سوب و کند او که از خیم کند
 صاحبان دایب جز نیست خیر باد از خیر کند
 یا غلامی چند را از بهر نیست ز کار
 یا پیش این کافران بدی را از کار
 یا کجوران پیش که غلام را بر خط
 یا جزو اهل دیوانه که تا من بنده

در ایضا

ای جهان را بخت تو نیاز
 در گه تو با قیامت باز
 در گشت قبل که بر که و مر
 خدمت او تو نصیر شد جو نیاز
 که ابروی میاست تو
 اشتی کرده که را با نیاز
 نظر رحمت تو
 ایمنی داده از زان نیاز
 در دایمی سایه عدالت
 فتنه در خواب کرده پای دراز

بسم الله

آبی از درگاه اگر به برم
 آتشی دان که از حجاب
 دین حق را حق نیست حق
 که چون مسج حق که از آید
 خود کو تمام خجاستی کردم
 غفلت این روز را بکار آید
 را یکی با زده که تا جرم
 بر غفلت بر نهنگ را آید
 یا ربوت ملک همین دیگر
 تا همین راس را آید

در ایضا

ای خصم دوست قد والا
 ای که در آن نیست حیا نیست
 هم دست تو دست که در دلی
 ای با زکشت در بند اعمال
 روی تو که گوید که آب
 بر سرخ دوز و شیو و مطهر
 ملک جو نبات را کشت
 در ملک نظام چون ثریا
 ای که گرامان کند
 بگین تو در کمر حوا عدد
 کند و در دشتا مست
 بند کمر از بین جو ز
 من بنده جدائی که خست
 رفتم بدست ای والا
 گفتند که تو خبر نداری
 کان گوید و قاف شد صبح
 ای زده بیخ فتنه خورشید
 دی قطره که بگوشک فتنه
 از یک قدم شب حیران
 با رنگ نهان شک پیدا
 بر خوانم و احسن الکسیت
 امید بر حیا و در صلا

دله ایضا

خند اکی ز نامنا از تنک
 خنفت از حسن خلد و اردو
 داده رنگ ترا قضا ترکیب
 صوفیه مار پیش تو رشت
 جش و طرب بصورت و صفت
 تیر ترکانست فایده از تراب
 داعی ز ایران در دست بصر
 حاکم سلطان حجت بصدا
 لب نانیست می سر آید نای
 یوده بر باد و خوابی که و گاه
 خجسته بختن که فریادش
 آنکه عدلش را انتظار امور
 و آنکه همیش در اقامت خود
 تا بود پشت روی کار جهان
 یاد بگوشه از سر شک مسود

ایضا و

ای بصالع جنام خود مسعود
 آسمان ان مطاع عالم کون
 دی بهمت جوای تویش رفیع
 ابرو دینی ترا بطوع مطیع

بانه

میرناه اسیر را داده
 دو طایفه است غرم جرم ترا
 مدلی شد که در مصالح من
 عطفه ای خاص بوداوست
 جرقی تو ز دین دست
 بخدای که جز بهر سوست
 کی به تزدیج این خطم مرکز

ایضا

بضیا وفا مزاج
 شیرشان جاودان طبع
 بوده هم تو خصم و هم تو شیخ
 صدر عجبی خیاری از تو ریح
 که بود از اخصایص تو بدیع
 ست سر کعبی و نقش یخ
 این توقع بنوادان تو مع

گر خداوند مختار الدین را
 ان جان از ترس راه بخش
 دایمی داشت پس لغات شیر
 بخت بیدار بهر باش گفت
 زنج چشم بد جبال را
 داشت از روی مصطفی او
 و تو کفای رقی منی ان را
 کادی ازس کند یا شد
 و آنکه مصمم بود دست کنه
 پس به کفایت ان چه کرد بود
 معصیت را عالم مست

عربی داشت غرض مدنی خند
 از بغای سبب هر چه بود
 چون صفای در و جوی خنبد
 که بود در کمال چه گزیند
 بکینین نرم نرم و خند
 ال او را که شاد و با و ترند
 من خاشتم جان سخن فرزند
 که بکفایت حاجت مند
 پای او را خوار و اندر بند
 یا چه بود و یا بشود ترغند
 و هم ال در دنیا و دین

در کفایت ای سید القلب
 هیچ کس و م را جویند
 ای ز ابا و امهات وجود
 بخدای که نیست مانندش
 که از انصاف روزگار اصرار
 دان که در فرصه کون و فساد
 نظم برین نه او کار ری را
 باری از طوبی تو طوبی کل
 روزگار است جگر تو اهدا
 کرکشت بد زمانه و در بند
 بایست اندر کباب تایت
 تو که در حفظ ایزدی یکنیز
 حرف و صوت از تقاضا بگرداند
 از که کرد آتش حوادث دور
 تا که بر طبع دهر در باریست
 با و فرزند غمزه عمرت را
 شخص و دینیت و دینت ایزد
 عدد و سالهای مدت تو

والایضا

منها

خداوندین عصمت الیه عیش
 ز غم و دوان با در خواب بخت
 تو بی غم و دوان و دین را بد
 ز غم جهان کس نظری تراست
 تو از عصمت صرف و پاک بخشی
 سواد نیست من نه را بشو ایزد
 ازان من که ندین توانی تو دم
 بهر عصمت ازین رعایت که کردی
 خود بخدایتی گرم افروخته ای
 در عصمت است و غمزه ای
 بهر عصمت و بدست بخت
 جو کردن به بد و بد بخت
 نشاید از اوش کردن کسی را
 چه کرد در عاقبت دال کرد
 بیک قافیه می نیاید
 معادای مبادات و کربانه خود

در عیش

ای نهان کرده در بخت خویش
 انقباب این چنین بود که بختی
 ز نیکان یکبار و رویش
 آشکاره نهان ز تابش خویش

نور اندیشه زان سوی دهبان
 باد بر سره تو سحر ز بس
 و هم را این که چهره برگشت
 ای تو که ز تو بسط دهن
 بی تو وقت اگر نه در نبود
 لطف از پای در بند بیان
 آسمان که سلاح بر بند
 مایه ب از مزاج بر کرد
 در کعبه آسمان تو علم
 جان تو داده جهان بی را
 این خلق است نور خورشید
 شاد باش ای عجزت کرم
 تا بگوئی که شو قمر مست
 کجا آتش این توانی را

در ایضا
 هر حال شرف که دارد ملک
 خوابه منصور عامه افکش
 دحل جیش ز شرف تا غریت
 دحش اغر ز نامت صیف است

از جمال جمال اشرف است
 در عطا با و کار اسلاف است
 جریخ خودش ز عاف تا غریت
 دالو از بزرگی انصاف است

ای هنر مند متهری که خرد
 شکر نکر تو را نوده است
 نیز در حضرت تو مستوی
 کعبه از عایت نصاحت دهن
 صفت اعان تو می گشت
 نیستی سرف و ز غایت جو
 ده ای خواجگ زنی ذلت
 تا اثر از هو الطیف رست
 باد صافی تر از هوا و اشر

در ایضا
 ای جوان را دین برت تو در
 دولت را ادا ام جم خانه
 کردن و کوشش از غیش را
 خود را برود نه صحت تو
 ملکی در حسن اخلاق
 چونکه از تابش تو در نورند

در ایضا
 ای به به بر طلب آن کردن
 فر تو بر خاطر مست خوشید

با هنر نای تو را جلالت
 سحر رسم تو با طرافت
 زهره در علبس تو دجالت
 سحر دیوان شرم او صفت
 سحر آه ز ناله و صامت
 خلق را در توطن اسرافت
 خاک بر آه که صرافت
 تا آوا چون اثر شرافت
 دلت از دم که از صرافت

چون معادن نهر اسر مایه
 دلت را از نادر همسایه
 دسجای تو کشته پیرایه
 راست جهانک طفل را دایه
 زان ندرای می حسن و غایه
 موافق و مبد و در سایه

که نقد بر خشت جدی
 غوطه حور زده در قوح خوی

مردم چون خط اشراست
 طاعت انداخته گشت جهان
 ظل جاست ازان کشته شد
 که کند دور روزگار شش طی
 سر حرکت ازان سر حرکت
 که بود سرخ خمیرش نه
 که تعلق کنی عمارت عصر
 نشو و نجاس خراب ازی
 ادم از نسبت وجود یافت
 اختصاص خلقه بیدی
 چون عیان قلم برودادی
 اب کرد ازان مباحی
 چون رکاب کرم گران کردی
 خاک بود عطف م حاتم طی
 قدرت کف ز در غرض است
 چون کرد اخلل از اخلل
 کای صبی فرج این چشم باریست
 محنت گفت قد صفت علی
 دوش با آسمان می گفتم
 بر طریق سوال مطلب ای
 که مدار حیات عالمیت
 روی سویی تو کرد گفتا وی
 کف این را دلیل باریست
 هیچ دانی که می جو کوی می
 بر ملکیت و حق میگوید
 وکن الما کل شیئی حی
 تا که لی را جو سرمنت توام
 در همار و تونر و اندودی
 بادش جهان جو سرمای
 پای تا سر کمر بسته جونی
 پست بر تخت کهن گشته
 همچو بر کرم قزاقم قس

ای بر سر کتب تو خضبت شاهی
 منشی ملک داده بین قول کوی

طاهر

جاده تو دقتا جهان تو دور
 زات تو بخت توین ملک یونی
 نفس تو نفس است دران تو
 غفلت تو غفلت است دران تو
 زلف تو زلف است دران تو
 زلف تو زلف است دران تو
 با جود تو کرم کادرباست
 چون رایت سلطان خمیر و خیر
 نعل تو نعل است دران تو
 نعل تو نعل است دران تو
 خوش باش که یار و برادر اند
 کف تو کف است دران تو
 نوید تو نوید است دران تو
 نوید تو نوید است دران تو
 الا تو دانی که زیادت نیست
 باند که بجان نیست نمون تو
 لیکن ز تو تو جویم من جوش
 ای رانی تو از تو که از غیبت تو
 من چون رسم ادب فرمان تو
 تا از تو انصاف نیست فرمان تو
 لایق بکمال و عین دیده تو
 کای بر سر کتب تو خضبت شاهی

رقبت و ملکین تو جویم توین
 منشی ملک داده بین قول کوی

اولی

آفتابش در سخاوت محبت
طبعش شد مکانی با از دنیا
دست او را خواستم کفین بجای
ای جوادی گریه بدخ و ثنات
عالی با ذکر بای میسر بس
ز حق او رفته ام با دروگر
کارش غرض محبت او درون بود
ست سخی ز رخسار بهر آنکه
با اندر دولت باقی بخت
تا بقا از این دو باقی بخت

در بعضی

مرحبا مرحبا درای درای
ای ز نام قضای کرد بخت
نه از حدت تو امانت جا به
از بهین تارده ای ارام
ای بر اطلال دست کرده بقدر
بس کوی بوده که سحر محض
کای فلک با تو بخت ره گذار
بگرم بر زمین من بخت برام
مترل از در خور زول تو بیت
اثر خیر ایشردین خدای
وی خط فلک سپرده برای
نه از حدت تو امانت جا به
در کاب زمانه ناپروای
دای خورشید کوی برده برای
بسجود اندر دست سراسی
وی جهان با تو خور ز رخ منای
نقدم در نهادن بفرای
به شود ساقی به فضل بپای

نما

تو مای بزود بر فلک
ای کرمه پیش آتش سر
کرده ادراسته سراسی مرا
چون رسم و رسم می ارم
ما تو را جهان زمانه بود
با دهر تو با زمانه قرین
بر زو فلک سار بر ساری
آخرین تو بی گم گشتی
بجین سال و دهی ارای
چون رسمی در حق می فرمای
تا بود آخر آن فلک جمای
بقدر تو با فلک تنهای

در بعضی

ای بخود و بقدر بر فلک
است جودت جهان می بخت
فلک پشت پای از آن بود
آخرت از لی شود شرف
مست از سر عبودیت
شبه تو خرج هم ترا داد
سرگرد دل از جوی تو هر
سرگردان از قبول تو حذر
و شمت دشمن تو بخت بخت
خیز کن او چه برآید
ای ناز از می سخاوتی توست
مشرقی وادی که سر زبانت
گر سحر است بر فلک شاید
پای قدرت فلک نمی باید
جامدست است دست از ان صاید
فلک بر می نیاید
بجهان است کی نیاید
نقل تو در هر ترا زاید
با پیش خرج را از گشتاید
چون بخشش شفا به نگراید
که بر ذات او بخشاید
نمود ز بخشش سرش بر آید
با توام کی بکس نیاید
تا بکا به طرب میفراید

از لطف خفا که جز جرمش
چو پیش روی بخل نکراید
قال او بر زمین نه مندرکس
زانکه خود از هوا برتیباید
بافش چون خیزد بدید گفت
گفت چون تو ترا که بستاند
چون شکست که گفتم گویم
کس بکل اقیاب انداید
که بجز مت نماند گفتم گویم
کس بماه اقیاب بچاید
تا دران مشرب این بود مشرب
که ز دل زنگ زنج بزداید
باد بروست تو می که بزنگ
زنگ حسد دلاله بزداید
صرف و پاوده خفا که بطف
زاکین جو صوبی لایه
رای و فرات بند مانه اوان
با خرد رای بدینست ماید
جامه بنفشه تو خضر سیوده
تا قضا اسمان تفرساید
سجن ادای بدست تو خرد
تا سخن را خرد بیلاداید
ای کیم تو جان ما خرم
روح ما روح را سخی ماید
جام از بهری مهر با ریت
جسم از بهر جان سخی ماید

در ایضاً
ای خداوندی که از روی ندرک
از عسل را چون با جلا و انوار کند
که سوم خرگان تهر تو تر یا بد کند
در این کلاه و سجاده ان خون کند
در نیم لطف تو برایش از رخ و زده
شلا و حال آب و جلد و جوی کند
عدل و میزان شتر اند که در باران
زشت و خوب از هم جدا و خمر و خمر کند
فعل را حق تهر اندر ملکات کافه
کو به تهای تهر تربیت عالم چون کند

انرا

دانی که تشریف دادند جهان را سستی
که زدی هیچ آیه های کونا کون کند
از شط انکه ان تشریف دادند کلا را
در زمان دار و کلا ز سر و کون کند
که زاین بودی در ابدی که در شرف
انکه در عالمی که کوشی می موی کند
از دلم خوشی به جوح و ناکه که
تا کجا که کسوت کجا از کون کند
شاد بادی با جهان صد سال که در
همین خدمت کند از جان عمر کار کند

در ایضاً
ای منده تو قاعه دولت ملک
سست که ز غرمت دست تو ملک
پی قدیم بجز به با دو هم هر کون
چون این غرمتان ملک کوب و پیل

در ایضاً
اندیش اشقام چون خرم کنیم
تهر و دشمنان یک طرف کنیم
با خراج جبهه التیر که زدم کنیم
که لایک به سب جو خازم کنیم

در ایضاً
شما ز خرد تو ریگان و بین
از دهنمان خراهنما در مشین
کود که همین بر سر خجست و عمان
کوسر که عمان از دینیت و عمان

در ایضاً
توان سپهر از جبهی که یک تقد
به نیک و بد سب و پوسه زمانه
تجازه کردن تاریخ و کما و کما
کجا که کلا که زدی نکر و منکام
تارکان زیبا رویین است جم
به خمر تو آورده فام و خام
ز قصد و عاده این جوش و طهر جم
بیر سانیه عدل و حامد عالم

شربت کوی خضر خضر که نصیحت
چنان خواند میگرد با محال گفت
شربت کوی خضر خضر که نصیحت
چنان خواند میگرد با محال گفت

در ایضا

ای بر اعدا و اولیا سرور
بر یکی خود فاضلت غالب
بذل نزد یک ستم تو چه دام
را ده بی مثل و کرده بی کینه
قالب دوستانت را دل شیر
ای غنی تر و در تصرف تو
ز آنکه اقبال خویش را دیدم
کفتش آن جلوه داری حال
گفت و یک خبر نداری تو
هر مان کرده رای مای افزاد
شب محنت با چراغ شمشیر
روزم اندوز تهرست اکنون
با دشمنش جو جاده روز افزون
وقت بر آرزو بختش آن
جادوان از ملک خطایش آن

ایضا دل

ای ترا کرده خردم خدای تعالی
بگره مشکین بنده تامل فرمای
مهرت که در دست محبت است
اگر از بهر خدای این جفاست کمال

تو خدایم که برین اودت مست جان
از من ای که به نفس تو زبان میافتم
جاش خدایم که فلک را بنویسد
دشمنان خاک درین کار می افروزد
که در قیامت روانست بهر آن که
چندین که درین حادثه در دران
بنده را نیست غم جان و جوانی
در جنایت که نشنودی توستان
کار را باش که گردم ز دل سینه پاک
و عذری تهمین من و صلا کتبت
هر که ای که آمد تو بخش باید بود
سخن بنده یمن است و برین خواند
تا که سید کمال است از بهر نصرت
چنین جرم و گنهی که مرا افکنند

ایضا دل

ای خدایم که درین حادثه در دران
بنده را نیست غم جان و جوانی
در جنایت که نشنودی توستان
کار را باش که گردم ز دل سینه پاک
و عذری تهمین من و صلا کتبت
هر که ای که آمد تو بخش باید بود
سخن بنده یمن است و برین خواند
تا که سید کمال است از بهر نصرت
چنین جرم و گنهی که مرا افکنند

ایضا

ای ز تو نهاده کلاه سبزی
 تمام تو انواع سعادت بخت
 از غلغله ذات ادم چون بخت
 جز تو که در صفت کفر جز جانی
 با دهبای گشت چون بخت
 قدر فلک با تو بود کجاست
 رو که درین عهد ستم خورشید
 در شمع خالی کجاست
 مارد کاب تو زین کی گشت
 ای که ز تو از شوهر مایال
 من که ره از خا اشم کرده ام
 عزیزم برانست که عهدی رود
 خرقه به پوشم بهین قاضیت

در ایضا

کمال دین عهد انکس برای
 نعا و حکم تقصیرت قدر است
 پیر بر صند بادای روشنی است
 ز غاف در دل کتم قدم خیمه است
 و در لوت از سخن او جو جان با هم

بگذاشت اندیش سحر
 به بند و عذر الوان جانی است
 برین حضرت خالک محنت و خون
 بطول طوطی گزاف مردم ادبی است
 همیشه تا ز فردا سپهر آید کند
 میاد سج بری از سپهر و انکاش
 نطوق طوطی خالی برآید گردن
 کس یکا و فرزند و سخن دان

در ایضا

در وقت آب چشم خود را میبرد
 شاه مکر دم سرن لب و شکرین
 کبریا صدراعظم حیات است
 ماه سمع و سار سمع شکی با کمال
 میرود در کارگاه علی این مثال
 در دوزخ آتش صبر و زار هم
 نگر بنمای نهایی و خواب غلظتم

در ایضا

جرم و است نهاد بر عهد جان
 جو بود آنکه ازین پیش خیزد آن
 جو عاقبت عمر را با نیکو اندر مراد

بگذاشت

بگو که خوشه آسانی از کی چنین
بگو که جان را با پیش از کی و چشم
مساویان تقارن چیست روی مقام
که کا و خرج از این حج چیست
چو دوک زهر و این نار بود چه ز
دور زده قمر و از انکه خوب و بد ز

دلایلیضا

زهر دمان شکر حشمت برایت و شکل	که مر و ز حشمت بیکل میو لایت
بچین ظاهر و باطن مملکت نکند	که این دو هم رصفه های نوح حیات
و کر تو کوی طعنت مر مرا کوم	که این حدیث هم از اهل بیت
اگر باطنی نمی حرف و صورت را تو اگر	زخ مزن رقیبیت این بر کما
که این بخت چنانست و آن دور و بوا	بها محم و جان را میو ای حیات
برای بختی کسی که در کش	ایش سر زور و از روی سبک حیات
بغفل دیوان بر تن بکرت زرد	که دیوی از جبراده همان دیوانیت
ترا اگر عجب داد روزگار جیش	مرا بجای عمل علمهای یونانیت
بشودنی که بر اندی می چه بند اری	که خود وجود همان لذت اربابیت
بروح من نشوی زنده تات تمام	که از جود مرا عشقهای روحانیت
و کر تو کوی عیش من و کومر دوست	غلط کنی که مرا عقبی و برانانیت
ترا بروح صحبت و زملی و مرا	نمضن علت اولی بوس از انانیت
بدین دلیل که غم حقین شدت ماری	که ملک ملک مرا یابی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که ترا	چه جای این همه مادر غری و کجاست
که شدت ظلم تو را اندازه برست نامان	ز که دکار ترس این بنده مسلمانیست

1840
1841
1842

1843
1844
1845

1846
1847
1848

1849
1850
1851

1852
1853
1854

1855
1856
1857



مکتب